



مَه پاره

داستانهای عشقی هندو

ترجمه ف. و. بین از متن سانسکریتی

ترجمه از انگلیسی
صادق چوباب



مَهیاره

مَه پاره

داستانهای عشق هندو

ترجمه از متن سانسکریتی

ف. و. بین

ترجمه از انگلیسی

صادق چوباب



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

مهاره

(متن کهن سانسکریت)

ترجمه صادق چوبک

خوشنویسی: بیژن بیژنی

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۰

هر وفجینی: پیشگام

لیتوگرافی و چاپ: گلشن

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

تمام حقوق از آن صادق چوبک است.

سر ما شوقدار! بگذار در بهشتی که هستم، جاودانه بمانم. یا هم اکنون
بخیب زندگیم را بکنم، و یا زمانه را چنانکه هست، از دست بگذارم
و ملایم تر از خطه و صحرای دره بمانم، یا هم اکنون بمانم!

رشیدو!
 ہفتیہ ہر بار کہ بہت آرام دہاں ہے جو تیرے ممبرانہ ہر ہفتہ
 و دیگر بار بہ زینہ ہم نغمہ باز مگور .
 کالیڈا

فهرست

صفحه	عنوان
۵	یادداشت مترجم انگلیسی بر چاپ دوم
۶	پیشگفتار مترجم انگلیسی بر چاپ نخست
۱۱	سخنی از مترجم
۱۵	داستان آفرینش زن
۲۵	داستان گانشا و چارواکا
۳۱	داستان گاوهای برهمن
۳۴	داستان نوزاد راجه
۳۸	داستان دو برهمن توآمان
۴۲	داستان زربانو
۴۶	داستان سه ملکه
۵۰	داستان زاهد سالوس و دختر پادشاه
۵۶	داستان زائر و رودخانه گنگت
۶۰	داستان زن پشیمان
۶۴	داستان پهلوان و جانور دست‌آموز
۶۷	داستان ملای سالوس
۷۱	داستان پیل و مور

۷۵	داستان شکار سراب
۷۸	داستان لبهای سرخ
۸۱	داستان نیلوفر و زنبور عسل
۸۵	داستان گوهری در کام اژدها
۸۹	داستان خواب دیدن پادشاه
۹۳	داستان عشق و مرگ
۹۶	داستان کریتا کریتا
۱۰۱	پایان
۱۰۹	اسطوره‌ها، واژه‌ها و توضیحات

یادداشت مترجم انگلیسی بر چاپ دوم

من این تکه شعر را از یکی از متون سانسکریت - جدا از این داستانها - آورده‌ام تا برای خواننده روشن کنم که در اساطیر هندو، زیبایی زن و ماه و دریا چگونه درهم می‌آمیزد و یکی می‌شود:

زن، تو ای آیتِ ماهِ شهید چکان! از سپهر بلند فرود آی و
شبِ تارِ ما را مُنور کن. زن، تو ای مایهٔ خوشی آدمی!
تویی که در زنانگی‌ات، رقصِ امواجِ دریای شیر - که
خدایان تو را از آن آفریده‌اند - محفوظ مانده. ما ساکنان
سه جهان (کودکی، جوانی، پیری) گهوارهٔ پستانِ تو را
سرچشمهٔ سه نیروی مرموزِ زنانه می‌دانیم. هنگامِ کودکی،
از آن شیر می‌خوریم؛ در میانِ راهِ زندگی، آن را بالینِ سر
می‌سازیم؛ و گاهِ پیری، بر آن می‌آرامیم و چشم به راهِ
مرگ می‌مانیم.

پیشگفتار مترجم انگلیسی بر چاپ نخست

«مَهپاره» شانزدهمین بخش از نسخه کهن متن مفصل سانسکریتی است به نام «جوهر اقیانوس زمان»^۱. در یکی از افسانه‌های قدیمی هندو آمده است که خدایان و اهریمنان با هم نشستند و بر آن شدند تا جوهر حیات جاویدان را به دست آورند. بدین منظور، به مُتلاطم ساختن اقیانوس شیر پرداختند. سپس، ادویه از گیاهانی بر آن پاشیدند و با اهرم کوه ماندارا^۲ آن را به هم زدند تا آنکه جوهر زندگی با چیزهای دیگر به دست آوردند. یکی از آنها ماه بود که آن را خدای گیاهان می‌نامند.

در زبان سانسکریت، ماه و خورشید هر دو نَرند، نه نَر و ماده. شاعران هندو هرگاه بخواهند در آثار خود، ماه مادینه‌ای به کار بَرند، قرص ماه را شانزده پاره می‌کنند و پاره‌ای از آن را به نام «زن» برمی‌گزینند. از این رو است که زن زیبا را «مَهپاره» گویند.

این اثر چنان که گفته شد - به دست آوردن «جوهر اقیانوس زمان» نام دارد و مانند ماه به شانزده بخش درآمد و هر یک به نامی خوانده شده است. بخشی که در دست شماس است، «مَهپاره» نام دارد که از تابش سُرخِ آفتابِ مغرب رنگت گرفته. در اینجا، باید به رنگتِ سُرخ توجه داشت که در سانسکریت، نشانِ عشق است؛ بدین معنی که قهرمانِ زنِ کتاب از دیدن رویِ قهرمانِ مرد کتاب که سوریاکانتا^۳ نام دارد و به معنی «سنگ خورشید» (حَجَرُ الشَّمْسِ) است، سُرخ می‌شود که نشانِ عاشق شدن است.

ده سال پیش (۱۸۸۸ میلادی) که اروپا تازه به وجود ادبیات سانسکریت پی برده بود. با خود می‌اندیشیدم آیا نمی‌شود در دریای بیکران ادبیات هندوستان، پنهان از نظرها، گوهری تابناک و ناشناخته وجود داشته باشد؟ به‌زودی، این معما حل شد و چند سال پیش، در شهر پونا، طاعونی در گرفت که داس مرگ‌زای آن روزانه صدها تن آدمیزاد را از پای می‌افکند. در آن زمان، چنان روی داد که برهنه پیری را خدمتی ناچیز کردم (به درخواست خود او، از ذکر نامش خودداری می‌کنم). سپس، با شگفتی دریافتم که خدمت ناچیز من در دیده آن برهنه، چنان بزرگ جلوه نموده که پنداشتی وی و خاندانش را از ننگی بزرگ رها نموده‌ام. همین که برهنه دانست طلبه بی‌مقداری هستم که در راه آموزش و آموختن زبان مقدس آنان گام می‌زنم و از سرسپردگان کالیداس^۳ نویسنده «شاکوتالا»^۴ ای محبوب او می‌باشم، محبت وی چنان گل کرد که به‌راستی موجب شرمندگی من گردید. دو سه بار به دیدنم آمد و هر بار مرا که سراپا گوش بودم، شیفته گفتار خود درباره نویسنده‌گان کهن سانسکریت و زیبایی نوشته‌های آنان ساخت و رفت. هر بار که عزم رفتن می‌کرد، گویی می‌خواست امر مهمی را با من در میان بگذارد. اما پس از تردید بسیار، آن را ناکفته می‌گذاشت و می‌گذشت. و من در اندیشه که این چه رازی است که برهنه پیر در بازگو کردنش، آنچنان مُردد است؟ گاه می‌اندیشیدم شاید از من درخواستی دارد که چون از برآورده شدن آن دو دل است، جرأت گفتن ندارد. اما چنان نبود.

دیر زمانی به دیدنم نیامد. طاعون پای پیش نهاد و خاندان برهنه را بروفت و زن و فرزندان و خویشان دیگر وی را ببرد و او را تنها و تندرست به‌جا نهاد. اما این تندرستی دیری نیامید. شبی، دیر هنگام به خانه آمدم. در آستانه سرای خود، پیکی را دیدم که گویا زمانی دراز چشم به‌راهم بوده. آشکار شد که طاعون سرانجام به یاد برهنه پیر افتاده و او را نیز در غلتانده و هم‌اکنون در بستر مرگ است و برای امر مهمی، کس به دنبال من فرستاده. پس، همراه پیک،

بہ جایگاہ طاعون زدگان - کہ برہمن را بدانجا بُردہ بودند - رھسپار شدم. شاد گشتم کہ بہ ہنگام رسیدنم، هنوز بہ ہوش بود. بہ راستی کہ این برہمن نیکمردی بی ہمتا بود، تا بدانجا کہ می توان او را انسانی کامل نامید. برای صدمین بار، از نیکی ہای من یاد کرد و سپاس گزارد و پشیمان بود کہ نیکی من دربارہ او ضایع گشتہ، زیرا او تنہا بازماندہ خاندانی بود کہ راہ نیستی می سپرد و دیگر تلافی برایش ممکن نبود. از اینکہ برای دیدن آنان رھسپار دیار دیگر بود، شادمان بود. گفت کہ پیش از مرگ، آرزومند دیدارم بودہ تا قبل از رفتن، مرا چیزی دھسد. در دم، چیزی بہ من داد کہ پنداشتی چند دستکش چرمین زناتہ است میان دو تکہ تختہ کہ دورش ریسمان پیچیدہ باشند. از تجربہ ای کہ داشتم، دریافتم نسخہ ای است خطی. برہمن نسخہ خطی را بہ من داد و گفت کہ از سالیان دراز، آن نسخہ در خاندان آنان بودہ؛ و گفت ہر گاہ یک تن از افراد خاندانشان نیز زندہ می ماند، وی بہ ہیچ روی حاضر نبود از آن دست بردارد؛ ولی چون ہمہ رفتہ بودند و وانگہی، بیمارداران پس از مُردن او، بی شک آن را نیز با سامان ہای دیگرش می سوزاندند، از من خواست آن را کہ بسیار ارجمندش می داشت، از او بپذیرم. سپس لبخندی زد و گفت اگر آن را نپذیرم، بہ ناچار مانند ہمسر وفادارش، پس از مرگ، بہ آتش افکندہ خواهد شد کہ بی شک حیف است، چہ کہ چیزی است ماندنی. ہدیہ اش را پذیرفتم و او با من بدرود گفت. با اندوہ فراوان، از نزد برہمن بہ در آمدم، زیرا اندوہ و مرگ تازہ رس چہرہ او را بہ تباہی انداختہ بود. پس از زمانی کہ جوپای حالش شدم، دانستم بعد از سی و شش ساعت، درگذشتہ است.

با وجود سفارش ہایی کہ برہمن دربارہ آن اثر گرانبہا بہ من کردہ بود. ارزش حقیقی آن نسخہ خطی را نمی دانستم، زیرا ہندوان ہر اثر سانسکریتی را می پرستند. اما پس از مطالعہ، دریافتم کہ گوہری است گرانبہا؛ و از پیشداوری بی پایہ خود شرمندہ گشتم و بہ شکرانہ ہدیہ گرانبہا و بی ماتندی کہ مرا دادہ بود، بہ روان او

درود فرستادم. بر خواننده است که ارزش حقیقی آن را دریابد. اما ببايد دانست که در ترجمه هیچ زبانی به قدر زبان سانسکریت، مُطلب گم نمی شود. توصیه می‌کنم آن را از سر تا ته بخوانید تا مطلبی جا نیفتد؛ به ویژه که این اثر از دو نظر از کارهای دیگر سانسکریت متفاوت است: یکی سادگی سبک و دیگر تازگی موضوع. می‌دانیم که نوشته‌های نویسندگان کلاسیک سانسکریت از بکریت عاری است. آنان بیشتر موضوع‌های پیش پا افتاده را در لفافه الفاظ می‌پیچند. بیشتر می‌کشند ظاهر مطلب را پرداخت کنند. ما نویسنده این اثر زیبا و بکر را نمی‌شناسیم، اما هر که هست - بی‌گفت‌وگو - دارای نیروی تخیل شگرفی بوده، به طوری که از همه نظر از دیگران مُستثنی است؛ زیرا هر چند موضوع حکایتها از «وتالا پنچاویم - شاتیکا»^۷ گرفته شده، با وجود این، چنان طرفه و شاعرانه پرداخت شده که می‌توان گفت به هیچ روی مدیون منبع اصلی نیست؛ چه هر يك از حکایتها - به نوبه خود - طرفه و بکر است. سادگی سبک نگارش نیز از دیگر ویژگی‌های این کتاب است که با آثار کلاسیک هندو تفاوت بسیار دارد. نویسنده ظاهراً سبک حماسی را بر شیوه کلاسیک ترجیح داده است. چنان که می‌بینیم، در این کتاب، اثری از ویژگی‌های ادبیات کلاسیک هندی - مانند تصنع، تعقید، اطناب، ترکیب‌های بارد و ناپسند - به چشم نمی‌خورد. آثار ادبی کهن هند مانند معماری آنهاست؛ آنقدر در آرایش و پیرایش مبالغه می‌کنند که راه را بر ذوق و فهم و قضاوت می‌بندند تا بدانجا که کار به ناهنجاری می‌انجامد و یکدستی اثر از میان می‌رود؛ مانند پیچکی که برای تزئین، پای درخت تنومندی بکارند و درخت را از پای دراندازد. همچنان، مبالغه‌های زنده و مجامله‌ها و ستودن‌های بیجا ادبیات هندو را به صورت عروسی زیباروی، اما تهی مغز درآورده و نهال ذهن هندوان را خشکانده است. ادبیات ارزشمند - همواره - بسیار ساده و بی‌پیرایه است و معمولاً آثار ادبی کهن دارای این خصیصه‌اند. وقتی نویسنده حرفی برای گفتن ندارد، ناچار از خلاقیت بازمی‌ماند

و به جمله‌ها و عبارتهای پُر زرق و برق روی می‌آورد. ولی نویسنده «مپاره» - بی‌گفت و گو - حرفی برای گفتن دارد و از این رو، آن را پوست کنده و ساده عرضه می‌کند و این نمونه‌ای است از ادبیات کهن.

«مرانجام، بنگریم به زبده سخنی که در دیباچه کتاب، به زبان سانسکریت، آمده است. این کلمات عبارت پایانی کتاب حماسه «شاکونتالا» است که کالیداس آن را نوشته و ترجمه‌اش چنین است: «ای شیوا! همین یک بار که به جهان آدم، مرا بس، چون مرا بمیرانی، بر من منت گذار و دیگر باره به این جهانم بازگردان.» این گفتار شگفت‌انگیز که در نسخه خطی، در پایان کتاب آمده، به خطی متفاوت از خط بقیه نسخه است. من آن را از آنجا برگزفتم و سرآغاز کتاب نهادم. شاید این خط از آن همان برهمن پیر باشد که نسخه را به من داد و هم او بود که آثار کالیداس را از بر می‌دانست. شاید هنگامی که دریافته بود باید از آن نسخه دل برکند، در اندوه از دست دادن خان‌ومان و نزدیکی خود به مرگ، آن را نگاهشته باشد. امید آنکه برهمن پیر به آرزوی خود رسیده باشد و خدای گلگون گلو «به جهان آوردن دوباره» او را بخشوده باشد.

ف. و. بین

ماها بالشور، ۱۸۹۸

سخنی از مترجم

در اواخر پائیز ۱۳۲۰ شمسی، زنده‌یاد استاد مسعود فرزاد هنگامی که از ایران به انگلستان کوچ می‌کرد، متن انگلیسی «مهمپاره» را به من داد و فرمود: «این کتاب به زیبایی غزلی است از حافظ و من خود می‌خواستم آن را ترجمه کنم که نرسیدم. تو آن را ترجمه کن.»

از آن زمان تاکنون، پنجاه سال می‌گذرد. بدبختانه این کتاب در موقع خود ترجمه نشد. این مدت وقت گرانبها تماماً صرف خواندن کاغذ پاره‌ها و پرونده‌های ادارات مختلف شد و اگر وقتی هم برای نوشتن می‌یافتم، در روزهای تعطیل و شبهای تنهاییم بود. و نیز باورم این بود که کار من داستان‌نویسی است و نباید وقت خودم را صرف ترجمه کنم. همان زمان، من این کتاب را خواندم. مسحورش شدم و متأسفانه آن را کنار گذاشتم؛ به‌دلایل مختلف که شرحش در اینجا مورد ندارد.

سالها گذشت و من از ایران به اروپا و از آنجا به امریکا آمدم و «مهمپاره» با من بود. در زمستان ۱۳۶۵، کتاب را باز خواندم و آن را گنجی یافتم و از آنکه پیشتر به ترجمه‌اش دست نزده بودم، شرمسار شدم. پس تصمیم به ترجمه آن کردم. هنوز هفت داستان از آن ترجمه نکرده بودم که مصیبتی بس بزرگ بر من افتاد و آن بلای

نابینایی (Macular Degeneration) بود؛ و این ضایعه‌ای بود مُصیبت‌بار که زندگی مرا بسوخت. قلم و دفتر و آنچه خواندنی و نوشتنی بود از زندگی من بیرون شد و ترجمه «مهرپاره» نیز مانند نوشته‌های ناتمام دیگر به گوشه‌ای افتاد.

مدتی گذشت تا اینکه در بهار سال ۱۳۶۷، دز برکلی، با جوانی که مایل نیست نام او آورده شود، آشنا شدم که به من پیشنهاد کرد گاهی برایم کتاب بخواند؛ و این کار جریان داشت تا اینکه روزی، سخن از «مهرپاره» به میان آمد و من سخت خواهان آن شدم که آنچه را ترجمه کرده بودم، باز بشنوم. ترجمه خوانده شد. من بس خوشدل گشتم و او شیفته ترجمه. مرا به اتمام آن تشویق کرد. پس قرار ما بر این شد که وی متن انگلیسی آن را بخواند و من ترجمه آن را به همان سبک و روشی که یک سوم آن را قبلاً ترجمه کرده بودم بگویم و او بنویسد. و این کار شد و ترجمه کتاب به انجام رسید که از وی بسی سپاسگزارم. تلاش و کوشش من این بود که هیچ نکته‌ای از قلم نیفتد و هیچ واژه نامطلوبی در ترجمه داخل نشود و تا آنجا که ممکن است ترجمه با متن درست و به صورت زبانی ساده و آسان و اصیل از کار درآید.

خوشبختانه چون متن اصلی کتاب به زبان سانسکریت بوده، هرچند به انگلیسی درآمده بود، به واسطه نزدیکی ریشه‌های زبانهای سانسکریت و فارسی، تعبیرها و تشبیه‌ها و کنایه‌ها و استعارات به هم خیلی شبیه و مانند بود. بدین رو می‌توانم ادعا کنم که روی هم رفته، ترجمه فارسی آن برای خواننده فارسی‌زبان، دلپذیرتر و شیرین‌تر از متن انگلیسی آن برای خواننده انگلیسی‌زبان است.

اگر در آغاز و انجام هر داستان دیده می‌شود که عبارات عیناً تکرار شده، از مُختصات متون قدیمی دو زبان فارسی و سانسکریت و عیناً بر اساس متن است. بعضی از تعبیرات در این کتاب، مانند تعبیراتی است که ما همین امروز در زبان فارسی به‌کار می‌بریم.

لازم دانستم یک بار دیگر ترجمه را با متن انگلیسی مقابله کنم. پس به کمک همسرم قدسی که او هر دو متن را می‌خواند، آخرین

پرداخت را کردم. از یاری‌های قدسی هر چه بگویم کم است، زیرا او در مورد نوشته‌های پیشین من نیز - از ماشین‌کردن تمام آنها، هر یک چند بار، گرفته تا تصحیح نمونه‌های چاپخانه و سروکله زدن با چاپچی و حروفچین و ناشر - همیشه مرا یار و یاور بوده و بنابراین کمک او در مورد «مهپاره»، نسبت به آنچه تاکنون در کارهای من کرده، تازگی ندارد. گردنم زیر بارِ منت اوست.

ص. ۷۳

کالیفرنیا - السوریتو

خرداد ۱۳۷۰

داستان آفرینش زن

خدای سه چشم^۸ - آن خدایی که گلوی گلگون خود را با نوشیدن زهری کُشنده آغشته ساخت تا جهان را پایدار بدارد - تو را نگهبان باد! باشد که خدای پیل چهر^۹ با خرطوم خود، خارهای راه پندار مرا بردارد. باشد که وانی^{۱۰} گفتار مرا با پندار نیک الهام بخشد.

در روزگار کهن، در سرزمینی، پادشاهی بود سوریاکانتا نام که به نیروی خرد وی، سپاهیانش به کرانه دریاها راه یافتند و هوش و کیاستش از همه سو به کرانه اقیانوس دانش رسیده بود. تنها يك چیز برایش ناشناس مانده بود و آن زن بود و عشق زن. گرچه زنان را سخت دشمن می‌داشت، اما خود چنان زیبا بود که انوار سوزان جمالش دل همه زنان بیقراری را که بر وی نظر می‌انداختند، ریش می‌کرد. با این همه، خود در برابر نگاه سوزان آنان، چون برف سرد بود.

چون زمانی برآمد، وزیران پادشاه سخت نگران آینده کشور شدند و گفتند: «پادشاه را پسری نیست و چون بمیرد، جانشینی ندارد و کار ملک به نابسامانی کشد.»

پس، انجمن ساختند و به‌شور پرداختند و به دنبال زنان فرستادند و ماهرویان را - به هر جا که بودند - گرد آوردند و برای وسوسه و اغوای پادشاه، بر سر راه وی گماردند.

پس، زگبار نگاه زنان زیبا بر سر و روی پادشاه بازی بدن گرفت؛ اما همه بیپرده. زیرا زیبایی فرشته سان آن زنان حتی بسه اندازه برگت درختی که بر پشت پیل وحشی افتد، بر دل شاه تأثیری نداشت. آنگاه وزیران به نومییدی گفتند: «گاه شود پرهیزکاری جای تبهکاری گیرد. بر پادشاه بر ازنده است که تا اندازه ای از فکر زنان دوری جوید. اما پادشاه باید در رای خود، تجدید نظر فرماید. مبادا کار مُلك به نابسامانی رسد.»

بار دیگر انجمن کردند و نمایندگان نزد پادشاه فرستادند و او را به زناشویی تکلیف کردند. اما شاه بدین سخنان بی اعتنا بود. وزیران چون در کار خود فرو ماندند، بی آنکه شاه آگاه شود، از سوی خود، جاسوسان گماردند تا در شهر به گوش مردمان فروخوانند که: «هرکس راهی برای زناشویی پادشاه بیابد، هزاران کرور سکه زر جایزه خواهد گرفت.»

گروهی شیاد و کلاش - به دستگیری جادو و طلسمات و خواندن اوراد - خواستند در شاه نفوذی یابند، اما همگی تیرشان بر سنگ خورد. برعکس، دشمنی پادشاه با جنس زن افزون گشت؛ چنان که اگر چشمش بر زنی می افتاد، او را از کشور می راند.

وزیران از ترس آنکه مبادا کشور از زن تهی گردد، جاسوسان بر سر راه پادشاه گماردند تا هر جا می رود، زنان را از چشم اندازش برانند. اما پادشاه گویی کمربایی بود که زنان زیباروی را به سوی خود می کشاند. پس، کار دور داشتن زنان از پادشاه، از خفتن بر تیغه شمشیر بران دشوارتر می نمود.

روزی، صورتگری به آن شهر آمد. چون بدانجا رسید، از دیدنی ها و شگفتی ها و شنیدنی های شهر پرسید. او را گفتند: «شگفت ترین همه، کار پادشاه ما - سوریاکانتا - است که هر چند پادشاه است، اما او را با زنان هیچ کاری نیست و چنان از زنان طاووس و سوس و ش می گریزد که از ماران؛ اگر چه او خود از خدای حسین و جمال، چیزی کم ندارد. شگفت اینکه پادشاه با آنکه خود ششمین سلاح

پُرندة المہیہ جمال برای تسخیر دل زنان است، اما به آنان تمسایلی ندارد؛ چنان که گویی آفتاب گرمی ندهد و باد از وزیدن فروماند.»
صورتگر بخندید و گفت: «مرا طلسمی است که چون نور خورشید،
دل لعلگون او را گرم کند.»

یکی از جاسوسان آنچه شنیده بود، به وزیران بازگفت. در دم،
صورتگر را بخواستند و سراسر قصه بر او خواندند. چاره کار جویا
شدند و گفتند اگر این کار به سامان رساند، او را دولتمند سازند.
صورتگر گفت: «ترتیبی دهید که پادشاه مرا به حضور بپذیرد.
دیگر کارها را خود دانم.»

پس، وزیران نزد شاه رفتند و گفتند: «پادشاه! چهره نگاری به
دیار ما آمده که هنرش در سه جهان مانند ندارد.»

چون پادشاه این سخن بشنید، بسی شاد شد؛ زیرا خود صورتگری
بود چیره دست. فرمود تا مرد نقاش را به حضورش فرستند.
چون صورتگر شاه را بدید، از زیبایی او در شگفت شد و گفت:
«شاهها! مشاهده زیبایی بی مانند تو دل مرا به آرزوی دیرین خود
رسانید. اکنون، خواهش من این است که اجازت فرمایی تا از چهره
تو تصویری بسازم و به یادگار، همیشه با خود نگه دارم. هر چند هنرم
اندک و ناچیز است، اما خورشید حتی در آئینه ای کهنه و کدر نیز
تواند درخشید.»

شاه او را گفت: «نخست، نمونه ای از کار خود به من نشان ده و
آگاه باش که از زنان، تصویری در میانشان نباشد. اگر چهره زنی
در آن میان باشد، کیفرت گران خواهد بود.»

پس، صورتگر تصویرهایی را که از کسان - در سرزمین های
گوناگون جهان - کشیده بود، به پادشاه عرضه کرد و پنهانی، تصویر
زنی زیباروی را در میانشان گذاشت.

شاه تصویرها را یک به یک می نگرید. ناگاه، تصویر زن هویدا
شد. چون چشم شاه بر آن افتاد، از هوش برفت.

صورتگر بخندید و به وزیران گفت: «طلسم کارگر افتاد. اینک

دستمزد مرا عطا کنید.»

وزیران گفتند: «نخست، باید بدانیم که شاه به راستی درمان شده.»
صورتگر گفت: «به زودی خواهید دانست. من اکنون می‌روم.
شما خود ببینید که چون به هوش آید و مرا نبیند، چه کند.»
وزیران خادمان را طلبیدند که پادشاه از هوش رفته را باد زنند
و بر رویش آب سندان بپاشند.

شاه چون به هوش آمد، فریاد زنان گفت: «صورتگر کجاست؟»
وزیران گفتند: «شاهها! او رفت.»

شاه چون این سخن بشنید، رنگ از رخسارش بگردید و با
صدایی لرزان گفت: «اگر بگذارید بگریزد، پیش از فرو نشستن
خورشید، همه‌تان را زیر پای پیل لِه خواهم کرد.»

پس، وزیران با شتاب از پی نقاش دویدند و سرانجام او را
یافتند و نزد شاه آوردند. نقاش به پای پادشاه افتاد و گفت: «شاهها!
بخت بد نگر که تصویر زن، به اشتباه، در میان دیگر تصویرها افتاد و
مایه نابودی‌ام شد.»

اما پادشاه گفت: «ای بهترین نقاش گذشته و اکنون و آینده! با
نشان دادن آن تصویر، چنان آرامشی به من بخشیدی که اگر کشور
خویش تو را دهم، ناچیز است. بی شک، این زن در زندگی پیشین،
همسر من بوده و شوری که در من خلید، بی‌تردید از حیات پیشینم
سرچشمه می‌گیرد. اینک بگو که پدر او پادشاه کدام کشور است؟ این
زن اگر وجود نمی‌داشت، ممکن نبود چنین تصویری از او
کشید. زیرا این تصویر زاده حقیقت است، نه خیال آدمی.»

نقاش بخندید و گفت: «ای پادشاه! بدان کسه خطای من در نشان
دادن این تصویر به تو، باشد که به ورطه نیستی‌ات بکشاند. هرگز
مباد که اندیشه وصال او در سر پیرو رانی!»

پادشاه گفت: «نقاش! دیگر دم‌مزن. از این دو، یکی را برگزین:
یا جای دختر به من بنمای و از مال بیکران برخوردار شو، یا تو را به
زنجیر کشم و به زندان افکنم، بی آب و نان. تا بگویی که این دختری

از کدام دیار است.»

صورتگر گفت: «پادشاهها! اکنون که مرا گزیری نیست و سر نوشت تو آن است که دختر را بشناسی، بدان که این تصویر از آن آنانگاراکا^{۱۱}، دوشیزه گلچهر عاشق‌وُشی است که برادرزاده پادشاه ناگاس^{۱۲} است و در کاخی میان جنگل، تنها زندگی می‌کند و از اینجا تا بدانجا، دو ماه راه است. زیبایی این تصویر در برابر خود او هیچ است. چون او را ببینی، سبب تأثیر این تصویر بر خود خواهی دانست. اما در جهان، کجا تصویری توان یافت که با حقیقت مانده باشد؟ هر که او را می‌بیند، در دم، عاشقش می‌شود. گروهی چون تو از حال می‌روند و برخی جان می‌بازند. زمانی که آفریننده به کالبد زیبایش روح دمید. دلی از سنگ در درونش جای داد. حتی تیرهای گل‌وُش خداوند عشق نیز در دل سنگ او کارگر نیست، و چون پیکان آن تیرها بر آماج نرسد، دل بر آنها خنده زند. بسا کسا که وی را خواستگار بوده‌اند؛ خواستاران وی از چهار سوی جهان، به سویش آیند. گرچه از آنان به شیوه‌ای شکوهمند پذیرایی می‌کند، اما خود نیم‌نگاهی بر آنان نمی‌افکند. رسم بر این نهاده است که هر روز، یکی از دل‌باختگانش معمایی از او بپرسد. اگر شهزاده نتواند آن معما را پاسخ گوید، از آن خواستگار می‌گردد. و اگر پاسخ گوید، آن خواستگار باید در بملک خدمتکاران و چاکران درگاه شهزاده درآید. اما شهزاده تاکنون هرگز در پاسخ معمایی درنمانده است؛ زیرا دانای دانیان است و دانشی نیست که از آن برخوردار نباشد. از این خواستگاران، گروهی را به دیارشان بازپس فرستاده و برخی را نیز به چاکری و بندگی، در دربار خود، نگاه داشته است و هر روز، زیبایی آسمانی و دست نیافتنی خویش را به رُخ ایشان می‌کشد و روزگارشان را تیره می‌کند. ای پادشاه! چه بسا که روزگار تو نیز مانند آنان به تباهی کشد. پس، بر سر عقل آی و او را فراموش کن؛ چون روزگار این گروه آخر، از همه تیره‌تر است. اینانند که هر روز دلداری از دست داده را پیش روی می‌بینند و جز دریغ و دردهشان راهی نیست.»

پادشاه بخندید و گفت: «ای نقاش! می بینم که هنر تو از قضاوتی که می کنی، بسیار درخشانتر است! بسیار باشند کسان که از اینان نیز تیره روزتر توانند بود و آن کسانند که می توانسته اند به اندک کوشش و تصمیم، مطلوب را به دست آورند و نیاوردند و کوتاهی کردند. من ترجیح می دهم بروم و هر دم در آتش اشتیاق جمال او بسوزم، تا آنکه با زبونی و ناتوانی، خود را از لذت حضورش محروم بدارم.»

پس، پادشاه - در بهای تصویر - سه کرور سکه زر به صورتگر داد و تصویر را بگرفت و او را خوشدل روانه ساخت. آنگاه وزیران را گفت: «تدارک سفر ببینید که من همین امشب، در پی شهبزاده آنانگاراکا، خواهم رفت.»

وزیران بار دیگر انجم کردند و گفتند: «اگر شاه برود و ناکام بازگردد، آنگاه دیگر ما را کشوری نخواهد بود. اگر نرود و همچنان از زنان دوری جوید و پسری نیاورد نیز کار ملک به نیستی کشد. از میان این دو بد، بد اندک را باید برگزید. چه بسا پیروزمند بازگردد.»

پس، پادشاه که در آتش اشتیاق و بی صبری می سوخت، همان شب، امور کشور را به وزیران سپرد. با تصویر دلداری، آهنگ سفر کرد و می خواست که به تنهایی برود.

چون ساز سفر کرد، بهترین دوستش - راساکوشما^{۱۲} - نزد او رفت و گفت: «سرور من! تنها کجا می روی؟»

پادشاه گفت: «دوست من! ممکن است بروم و باز نگردم. چرا کس دیگر را با خود به نیستی بکشانم؟ آری، تنها می روم.»

راساکوشا گفت: «اگر مرا تنها بگذاری و بروی، چنان است که خویشتن خویش را با خود نبرده باشی. من و تو باهم یک تنیم. تو نیم خویش را تسلیم شهبزاده کرده ای و دیگر خود نیستی و اندیشه ای جز او در سر نداری. اکنون، چگونه می خواهی با طرح معمای خود، او را به دست آوری، بی آنکه آن نیم دیگر خود را که در من است. همراه

بری؟ و اما من، با نداشتن نیم بهتر خود چه کنم؟ اگر کامیاب نگردی، بی من چه توانی کرد؟ زیرا کامیاب شدن بی همدستی دوست چه لذتی می تواند داشته باشد؟»

پادشاه به همراه بردن دوست رضا داد و گفت: «بیما برویم.» اما راساکوشا گفت: «نگفتمت که اندیشهات نااستوار است؟ آیا می توانی سفری چنین پر خطر آغاز کنی، بی آنکه نخست به درگاه وینایاکا^{۱۴} - خدای پیروزی - نیایش بری و از او یاری جویی؟» پادشاه گفت: «راست گفتی. چنان مشتاق بودم که خدای پیروزی را فراموش کردم.» پس، به درگاه گانشا نیایش برد و گفت: «سپاس بر تو، ای خدای پیل چهر که خرطومت به رقص اندر است! سپاس بر تو که در پیشگاهت، دشواری آسان گردد، همانند مه و میخی که پیش از سر زدن خورشید، بخار شود. سپاس بر تو که به یاریات، زبونی بر توانایی چیره گردد! سپاس بر تو که بی تو دانایی نادانی و نادانی دانایی شود! سپاس بر تو که گوشه‌هایت مانند دو پرچم پیروزی، در وزش باد، می رقصند!»

آنگاه سفر را آغاز نهادند. روز و شب در جنگلی پر از جانوران و بوزینگان و اقوام وحشی، راندند. شاه نگران پیشامد بود. نه می خورد و نه می خوابید. تنها، نفس می کشید و به تصویر خیره می شد.

نیمروزی که زیر سایه انبوه درخت کادامبا^{۱۵}، به آسایش پرداخته بودند، پادشاه زمانی به تصویر خیره ماند و ناگهان خاموشی را شکست و از راساکوشا پرسید: «دوست من! زن این است، اما من به راستی زنان را نمی شناسم. بگوی سرشت و گوهر زن چیست که من ذات او را نمی دانم.»

راساکوشا لبخندی زد و گفت: «سرور من! این پرسشی است بس دشوار. جای دارد این معما را از خود شهزاده بپرسی. البته زن موجودی است مرموز که از عناصر شگفت انگیز گوناگون پدید آمده. به جاست در این باره تو را حکایتی گویم. گوش فرادار:

در آغاز، تاوشتیری^{۱۶} - آفریننده جهان - چون به خلقت زن رسید، دید آنچه مصالح سفت و سخت برای خلقت آدمی لازم است. در کار آفرینش مرد به کار رفته و دیگر چیزی نمانده. در کار خود، واله گشت و پس از اندیشه بسیار، چنین کرد: گردی عارض از ماه و تراش تن از پیچک و چسبندگی از پایتال و لرزش اندام از گیاه و نازکی از نی و شکوفایی از گل و سبکی از برگ و پیچ و تاب از خرطوم پیل و چشم از غزال و نیش نگاه از زنبور عسل و شادی از نیزه نور خورشید و گریه از ابر و سبکسری از نسیم و بُزدلی از خرگوش و غرور از طاووس و نرمی از آغوش طوطی و سختی از خار و شیرینی از انگبین و سنگدلی از پلنگ و گرمی از آتش و سردی از برف و پُرگویی از زاغ و زاری از فاخته و دورویی از لک لک و وفا از مرغابی نر گرفت و به هم سرشت و از او زن ساخت و به مردش سپرد.

پس از هفته‌ای، مرد نزد خدا آمد و گفت: «خدایا! این موجودی که به من داده‌ای، زندگی را بر من تباه کرده. پیشه‌اش پُرگویی است، هیچ‌گاه مرا به خود وانمی‌گذارد، آزارم می‌دهد، می‌خواهد همیشه نوازشش کنم، می‌خواهد همیشه سرگرمش بسازم، بیخود می‌گیرند، تنها کارش بیکاری است. آمده‌ام او را پس بدهم، زیرا زندگی با او برایم امکان‌پذیر نیست. او را از من بازستان.»

خدا گفت: «باشد.» و زن را پس گرفت.

پس از هفته‌ای دیگر، مرد دوباره نزد خدا شد و گفت: «خداوند! می‌بینم از زمانی که او را به تو پس داده‌ام، تنهای تنها شده‌ام. به یاد می‌آورم چگونه برایم آواز می‌خواند و می‌رقصید، از گوشه چشم به من می‌نگریست، با من بازی می‌کرد و به تنم می‌چسبید، خنده‌اش گوشنواز بود، تنش خرم و دیدارش دلنواز بود. او را به من باز پس ده.»

خداوند گفت: «باشد.» و زن را به او پس داد.

پس از سه روز، دیگر بار، مرد نزد خدا شد و گفت: «خدایا! نمی‌دانم چگونه است، اما من به این نتیجه رسیده‌ام که زحمت او بیش از رحمت اوست. پس، کرم کن و او را از من باز پس گیر.»

خدا گفت: «دور شو! هرچه گفתי بس است. برو با او بساز!»
 مرد گفت: «اما با او زندگی نتوانم کرد.»
 خدا گفت: «پی او هم زندگی نتوانی کرد.» آنگاه به سرد پشت
 کرد و دنبال کار خود رفت.
 مرد گفت: «چه بایدم کرد؟ نه با او توانم زیست. نه بی او.»

راساکوشا لب فرو بست و به شاه نگریست.
 شاه سخنی نگفت؛ همچنان به تصویر شهربزاده خیره مانده بود.
 سپس، در میان جنگل ره بُریدند تا سرانجام به کاخ شهربزاده
 رسیدند.

روز نخست

داستان گانشا و چارواکا ۱۷

همین که باروی گوشك که نور خورشید بامدادی بر آن تابیده و آن را به زر کشیده بود، از پس درختان جنگل پدیدار گشت، ناگهان پادشاه فریاد برآورد: «روزم سیاه شد!»

راساکوشا پرسید: «مگر چه شده؟»

پادشاه گفت: «افسوس که در این مدت، همه هوش و حواسم پیش دلبر بود و شبانه روز گذشت و من به هیچ چیز دیگر مگر خیال معشوق نپرداختم و اکنون که به پایان سفر رسیده‌ایم، تازه آغاز دشواری‌هاست؛ زیرا نمی‌دانم از شهزاده چه بپرسم. اگر بنا شود در دوری از او، این چنین عقل و هوش خود را از دست بدهم، پس هنگامی که چشمم بر جمالش بیفتد، دیگر عقلی در سر نخواهد ماند. تازه، این آغاز کار است و من دست و پای خود را گم کرده‌ام.»

راساکوشا گفت: «ای پادشاه! این درست همان چیزی است که شهزاده تاکنون دلباختگان خود را با آن واله و سرگردان کرده. این جمال جادویی اوست که هوش از سر عاشقانش می‌رباید و بر پای تدبیر و ابتکار آنان زنجیر می‌نهد و سپس آنان را به دام می‌اندازد. اما بخت با شما یار است که هرچند نیمه بهتر از تن مفارقت کرده، آن نیمه دیگر مراقب و مواظب کالبد تهی هست. پروا مدار! چون به حضور شهزاده بار بیاییم، او را بگو که من از زبان تو سخن می‌گویم و گفت من گفت توست و باقی را به من واگذار.»

پادشاه آسوده خاطر شد و همه چیز - جز اندیشهٔ معشوقی - از سر به دَر کرد.

اندک اندک به گوشك نزدیک شدند و بدجلو خان قصر رسیدند. در آنجا، نگهبانان نام و نشان و آهنگشان را پرسیدند و چون از حال ایشان آگاه شدند، به حضور شهزاده رفتند و اعلام داشتند که: «سوریا کاتتا شاه به خواستگاری شهزاده آمده است.»

شهزاده پرده‌دار را فرمان داد تا پادشاه را به استراحتگاهی برند؛ و آن قصری بود بنا شده از مرمر سپید، در میان باغی مُصفا و زیبا با دریاچه و گرمابه‌های بلورین، خفته در زیر انبوه سایهٔ درختان. نسیم شمیم گلها را در هوا می‌پراکند و نغمهٔ پسرندگان خوشنوا شوری برانگیخته بود.

آن دو سراسر روز را در آنجا گذراندند. اما پادشاه در تب شوق می‌سوخت و آرزومند دیدار دلدار بود و جز خیره ماندن به تصویر شهزاده، چشم و گوش به هیچ چیز نداشت.

چون آفتاب فرو نشست، پادشاه با دوست خود به قصر شهزاده رفتند و به بارگاه رسیدند. کفِ تالار از خشت‌های بلورینِ نیلگون فرش بود، چنانکه بازتاب اندامشان در آن هویدا می‌گشت. دیوارهای گوهرنشان تالار از تلالؤ روشنایی هزاران چراغ، ستاره‌باران شده بود.

شهزاده را دیدند بر تختِ زرین نشسته، با ردایی سبزگون به رنگ آب دریا بر دوش و یلی مرجمان نشان بر تن؛ چونان آیت لاکشمی^{۱۸} که تازه از دریا بیرون شده باشد. با چشمانی کشیده به گونهٔ شانه‌های عسل و مُژگانی سخت سُرمه‌ناک و لبانی چون شنگرف، و آغوشِ مُعطر به بوی سندل و کمربندی زرین در میانِ پارِیک و دستواره‌ها و پایواره‌های زرین به دست و پا و کفِ هر دو پا به شنگرف آغشته و بر تارکِ موی شبگونش، نیمتاجی زرین به گونهٔ ماری خفته با چشمانی از یاقوت و زبانی از زُرد.

شهزاده از زیرِ درخششِ جمالِ خود، نیم نگاهی سرزنش بار به

پادشاه انداخت و در دم، دیده از او برگرفت و پیش از آنکه مُهلت سخن گفتن به او بدهد، گفت: «معما را بگویند.»
 شاه همچون مُرغی که افسون افعی گشته باشد، زیر نگاه افسونگر او، مات مانده بود. پس، بر تختی برابر او نشست.
 آنگاه راساکوِشا گفت: «بانوی من! این فانی بی‌مقدار زبان پادشاه است. آیا رخصت سخن گفتن دارد؟»
 شهزاده گفت: «بگو.»
 آنگاه راساکوِشا از جای برخاست و برابر شهزاده ایستاد و چنین سخن آغاز کرد:

— در دورانِ پیشین، در سرزمینی، مردی بود ملحد و خداشناس به نام چارواکا که می‌خواست زن کند. هنگامی که در تدارک تمهیه تشریفات عروسی بود، یکی از یارانش نزد او شد و وی را چنین اندرز داد: «برای آنکه پیشامد ناگواری در هنگام زناشویات روی ندهد، پسندیده آن است که کفاره گناهان خود را به گانشا ادا کنی.»
 چارواکا طعنه‌زنان بر او تسخر زد و گفت: «ای مرد، تو چقدر نادانی! می‌پنداری من نمی‌دانم که گروهی شیاد و دغل‌داناها را از پیش خود ساخته و پرداخته‌اند و شعار و آئین قربانی علم کرده‌اند تا خود از آن سودی ببرند؟ تمام این مسخره بازی‌های خداسازی کار گروهی نادان و یا راه درآمد و دکان مُشتی شیاد است. همین گانشا که می‌گویی، او به چه کار می‌آید و چه دردی را دوا می‌کند؟ چگونه ممکن است آدمی با کله پیل و جسد داشته باشد؟ وانگهی، او چه تأثیری در کامیابی و پیشرفت کار کسی تواند داشت؟ تنها کسانی موفق و کامیاب می‌شوند که نقشه کار را بر پایه حزم و خرد استوار سازند. پی کار خود گیر! پیشرفت و کامیابی من در دست خود من است.»

این سخنان به گوش خدای پیل‌چهر رسید. پوشیده بخندید و خرطوم خویش به آرامی بجنبانید.

چارواکا نیز دنبال عروس خود بود. هنگامی که روز خوشِ عروسی فرارسید و همه چیز مُهیا بود، گانا پاتی به گاوی که در کوچه‌ای پرسه می‌زد، گفت: «ای گاو! برو و تپاله مقدست را در آستانه خانه چارواکای ملحد بینداز.» گاو رفت و چنان کرد.

وقتی چارواکا از خانه بیرون شد، پای بر تپاله گاو گذاشت و در دم، سُرید و افتاد و پایش شکست. ناگزیر او را به خانه باز آوردند و هنوز پایش خوب نشده بود که عروس مُرد.

دیگر بار، آن دوست نزدش آمد و گفت: «دیدم که از پرستش گانا پاتی سر باز زد و چه بر سرت آمد؟»

چارواکا پاسخ داد: «دور شو، ای ابله! چه کسی می‌تواند پیش بینی کند که گاوی نکبتی بیاید و در کریاس خانه من تپاله بیندازد؟ این کار چه ربطی به گانا پاتی دارد؟ نکند او به راستی بر تپاله اندازی تمام گاوان جهان نظارت دارد؟ واقعا که شگفت آور و عالی است!» این بگفت و دیگر به حرف دوست مُشفق خود گوش نداد و او را از خانه خویش براند.

چون پایش خوب شد، عروس دیگری یافت و به تدارک زناشویی با وی پرداخت. آنگاه گروهی رفتگر به خدمت گرفت تا هنگامی که از کوچه می‌گذرد، آنان پیشاپیش بروند و زمین را بروبند و پیش پای او را جارو کنند.

هنگامی که روز موعود فرارسید، گانا پاتی کلاغی را که جیره خوار درگاه او بود، نزد خود خواند و او را گفت: «ای کلاغ! مردی ملحد به نام چارواکا امروز می‌خواهد زن کند. در فلان میدان، طاقی هست که او از زیر آن خواهد گذشت. بر فراز آن طاق، مجسمه‌ای کهنه از من قرار دارد که گذشت سالیان دراز و ریش باران و تابش آفتاب آن را سُست و ناپایدار کرده است. برو و در کمین باش. وقتی دیدی چارواکا از زیر طاق می‌گذرد، بر مجسمه بنشین و آن را

سرنگون کن.»

پس، کلاغ برفت و چشم به راه چارواکا بنشست. چون مرد ملحد خواست از زیر طاق بگذرد، کلاغ بر مجسمه بنشست و آن را به زیر انداخت. مجسمه بر پیکر چارواکا فروافتاد و بازویش بشکست.

ناگزیر، دوباره او را به خانه اش بازگرداندند و — پیش از آنکه بازویش خوب شود — عروس مرد.

باز دیگر، همان رفیق شفیق نزد او آمد و گفت: «غفلت و نادانی از این بیش؟ تو را چه گفتم؟ اکنون بر تو روشن شد که چه کسی نقشه هایت را نقش بر آب می‌کند؟»

چارواکا طاقت نیاورد و از سر خشم فریاد کشید: «با وجود تمام کارهای گانا پاتی، من زن خواهم گرفت. بگو ببینم چگونه می‌توان پیش بینی کرد که در چنین شهر خرابی، گاوی بر در خانه کسی تپاله بیندازد و یا مجسمه‌ای بر سر مردم فرود آید؟ کاری خواهم کرد که دیگر این گونه اتفاقها روی ندهد.»

پس، هنگامی که شفا یافت، زنی دیگر خواست و دیگر بار به تدارک عروسی پرداخت و تصمیم گرفت از بیرون حصار شهر به خانه عروس رود تا مجبور نباشد از کوچه‌های شهر بگذرد.

همان روز، گانا پاتی نزد ایندرا^{۲۰} رفت و او را گفت: «ای خدای باران^{۲۱}! مردی است ملحد به نام چارواکا که امروز می‌خواهد زن کند و از مسیلمی خواهد گذشت که آب آن خشکیده است. بیا و ابر و بارانت را به من وام ده تا این موجود خدانشناس را درس عبرتی بیاموزم.»

پس، ایندرا ابر فرستاد و باران سیل آسایی از فراز کوه جاری ساخت. چون چارواکا خواست که از مسیل بگذرد، آب باران بالا آمد و سیلاب او را درز بود و غرق کرد.

چون گانا پاتی این بدید، بخندید. اما در دم، گریان شد. اکنون، بانوی من! بگو چرا خدایی که باعث آن همه موانع در سر راه آن مرد شده بود، هم خندید و هم گریست؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شہزادہ پاسخ داد: «خداوند ہنگامی کہ نادانی و کوردلی و پرمُدعایی او را دید، خندہ سرداد. اما ناگہان بہ یادِ کیفرِ سختی افتاد کہ در این جہان و دز جہانِ دیگر در انتظار او و امثالِ اوست. بدین سبب بود کہ گریست.»

شہزادہ چون این سخن بگفت، از جای برخاست و بی آنکہ بہ پادشاہ بنگرد، با تکانِ دستی او را مُرخص کرد و خود بیرون شد و دلِ شاہ را نیز با خود ببرد.

پادشاہ و راساکوشا نیز بہ گوشکِ خویش بازگشتند. •

روز دوم

داستان گاوهای برهمن

پادشاه راساکوشا را گفت: «ای رفیق! هر چند شهزاده پرسش تو را پاسخ گفت و يك روز از دست برفت، اما به خاطر دستی که هنگام رفتن بر ما افشانده، تو را می‌بخشم. تکانِ دستش همچون لرزش شاخه پُرشکوفه‌ای بود که نسیم بر آن وزیده باشد. اگر دلخوشی این تصویر نبود، بارِ سنگینِ فراق او را تا روز دیگر نمی‌توانستم کشید.»

پس، آن شب را در آرزوی روی دلدار، به روز آورد و همواره مَسرتِ جمال محبوب، به تصویر می‌نگریست و با خود می‌گفت: «به راستی که این نقاش در هنر خویش استاد بوده است! چه، این تصویر نیست، آئینه‌ای است شفاف. همان لرزشِ طعنه‌آمیز لبانش در این تصویر نیز هست.»

چون آفتاب برآمد، پادشاه نیز برخاست و با دوستِ خود به باغ شد و تمام روز در اندیشه دیدار شبانه با شهزاده بود. چون خورشید فرونشست، آنان به بارگاه رفتند.

شهزاده را دیدند ردایی سرخ و یلی مروارید دوزی شده بر تن و تاج مرواریدنشانی بر سر، بر تخت نشسته است. نگاهی بر شاه انداخت و پادشاه والۀ زیبایی او - بی‌آنکه سخنی گوید - در کرسی خود فرو شد.

آنگاه راساکوشا در برابر شهزاده ایستاد و گفت:

— بانوی من! آورده‌اند پادشاهی برهمن بود دراماناسا ۲۲ نام که

سه پسر داشت. تمام دارایی این پادشاه نوزده رأس گاو بود. چون اجلس در رسید، پسران خود را فراخواند و چنین گفت: «فرزندانم! من اکنون در کام مرگ هستم. پس، به آنچه شما را می‌گویم، گوش فرادارید. تنها چیزی که برای شما به ارث می‌گذارم، همین نوزده رأس گاو است. آنها را میان خود بخش کنید، بدین گونه که برادرِ مهربترِ من و برادرِ میانیِ من چهارم و برادرِ کینه‌ترِ من از گاوها بهره گیرند. اگر گاوی زیاد بیاید، شما هر سه باید آن را بخورید. وگرنه گاوها به پادشاه می‌رسد و برای نافرمانی از این آخرین خواسته من، نفرین ابدی بر شما باد!» برهن این بگفت و درگذشت.

فرزندان پس از مرگ پدر، جنازه او را طبق معمول سوزاندند و با احترام، ختم برگزار کردند و تشریفاتِ مرگِ پدر را به جای آوردند.

آنگاه نشستند تا گاوها را - طبق دستور و وصیتِ پدر - میان خود تقسیم کنند.

پسر بزرگ گفت: «برابر دستور پدر، نیمی از گاوها - یعنی نه رأس و نیم گاو - به من می‌رسد.»

برادر دیگر گفت: «یک چهارم از گاوها که چهار گاو و سه چهارم گاو است، از آن من خواهد بود.»

پسر کوچکتر گفت: «یک پنجم از گاوها که سه گاو و چهارم پنجم یک گاو است، برای من می‌ماند.»

سپس پسر مهربتر گفت: «مجموع تمام سهم ما از این گاوها می‌شود هجده گاو و خرده‌ای. بدین ترتیب، بیش از نصفِ گاو به جا می‌ماند که برابر وصیتِ پدر، باید آن را بخوریم. خوردن گوشتِ گاو که برای برهن حرام است؛ وانگهی، چگونه می‌توان نیمی از تن گاوی را جدا کرد بی آنکه گاو نمیرد؟^{۲۳} اکنون چه باید کرد؟ اگر بهره‌ء هر یک درست نشود، ناچار باید گاوها را به پادشاه واگذارند و نفرین پدر بر جان ما خواهد بود. وانگهی، معلوم نیست منظور پدر از اینکه ما را در

چندین تنگنایی انداخته، چه بوده است.»
 روز گذشت، بی آنکه دشواری آسان شود و شب را نیز به روز
 آوردند در مباحثه و گفت و گو و شور و ولی راه حلی پیدا نشد.
 اکنون، بانوی من! بفرما چه باید کرد که هم پدر متوفی و هم
 پسران و هم پادشاه راضی شوند؟

آنگاه راساکوشا لب فرو بست. جان پادشاه می خواست از قلبش
 بیرون ببرد.

شهبزاده سر را اندکی خم کرد و لختی به فکر فرو رفت. آنگاه سر
 برداشت و گفت: «برادران باید گاوی از کسی وام گیرند و سپس از
 بیست گاو، فرزندِ مہترِ نیمی و فرزندِ میانه یک چهارم و پسرِ کبتر
 یک پنجم که می شود چهار گاو بردارند و آنگاه گاوی را که وام
 گرفته اند به صاحبش باز پس دهند. به این ترتیب، تقسیم گاوها درست
 در می آید و روح پدر شاد می شود و هر یک از فرزندان نیز کمی بیش
 از بهره خود به دست می آورند و روان شاه نیز خشنود خواهد گشت.
 زیرا پادشاهی دادگستر بود و چه از این نکوهیده تر که در ملک
 پادشاهی، برهمنان به کشتن گاوی دست یازند و دستور پدر را نادیده
 گیرند. اگر پادشاه به جای نسوزده گاو، ده میلیون گاو هم از دست
 می داد، به از آن بود که در ملکش، گاوی کشته شود.»

شهبزاده این بگفت و از جای برخاست. نگاهی به شاه انداخت و
 بیرون رفت و دل شاه را نیز با خود ببرد.
 پادشاه و راساکوشا نیز به کوشک خویش بازگشتند.

روز سوم

داستان نوزادِ راجه

شاه راساکوشا را گفت: «دوست من! هرچند شهزاده پرسش تو را پاسخ گفت و روزی دیگر از دست رفت، به خاطر نگاهی که هنگام رفتن بر من انداخت، تو را می‌بخشم. وای که نگاهِ سردش همچون قطره‌های باران که بر سرزمینهای تشنه و تفتنه بیبارد، دل مرا خُنک کرد و اگر به خاطر این تصویر نبود، شام را به بام نمی‌بردم.»

پس، شاه شبی را به مویه و زاری - خیره به تصویر دلدار - به روز آورد.

چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و در مصاحبت دوست خویش، روز را در باغ به شب رساند.

چون شب بر سر دست آمد، باز به درگاه شهزاده شتافتند. شهزاده را دیدند ردایی زرد رنگ و یلی الماس‌دوزی بر تن و تاجی الماس‌نشان بر سر، بر تخت نشسته است. آن ملکه حُسن نیم نگاهی به شاه انداخت و شاه و اله زیبایی او - بی‌آنکه سخنی گوید - در کرسی خود فرو شد.

آنگاه راساکوشا برابر شهزاده ایستاد و گفت:

- بانوی من! در زمانهایی بس کمین، پادشاهی بود که تب کرد و بمرد. جانشین این پادشاه کودکی بود که نه راه می‌رفت و نه حرف می‌زد. این پادشاه را برادری بود که به تخت و مُلك پادشاه چشم طمع

دوخته بود. پس، برای رسیدن به مقصود، تصمیم کرد راجه کوچک را که وارث تخت و تاج بود، از میان بردارد.

با خود گفت: «چون راجه کودکی بیش نیست، می‌توان به هزار گونه او را از میان بُرد، بی‌آنکه کس گمان بد بُرد.»

پس، پولی گزاف به پرستاران کودک داد تا شبی او را در اتاقش تنها بگذارند. آنگاه کسی را گمارد تا کودک را بکشد. به او گفت: «در گوشه‌ای از قصر پنهان شو و در فلان ساعت به اتاق شاه برو. او در آنجا تنهاست. او را بکش.»

از قضا، این مرد که عموی پادشاه او را بر کشتن برادرزاده خویش گمارده بود، «راجپوت»^{۲۴}ی بود از مردم دکان^{۲۵} که به تازگی وارد آن شهر شده بود و راه از چاه بازنسی‌شناخت و نسی‌دانست شاه به چه شکلی است. به خیال آنکه مردی را خواهد دید، در ساعت مقرر، هنگامی که درون اتاق شاه شد، هیچ‌کس را ندید مگر کودکی خردسال که با میوه‌ای بازی می‌کرد. همینکه مرد وارد اتاق شد، کودک میوه را به سوی او قل داد. میوه به پای مرد آمد و در حال، راجه کوچک دستپایش را به سوی او دراز کرد و گفت: «بوبو...»

مرد میوه را به سوی راجه غلتاند. پسرک بخندید و دستپایش را به هم زد. آن دو مدتی با میوه بازی کردند تا نگهبانان سر رسیدند و از او پرسیدند که آنجا چه می‌کند.

مرد گفت از صاحب خود، برای پادشاه پیامی دارد و آمده است پیام خود را برساند.

نگهبانان خندیدند و گفتند شاه همین کودک است که با او بازی می‌کند و پادشاه پدر او مُرده است.

مرد گفت باید بازگردد و خیمه مرگ پادشاه را به صاحب خود برساند؛ زیرا رساندن آن پیام به کودکی که هنوز نمی‌تواند حرف بزند، میسر نیست.

نگهبانان او را مُرخص کردند و او که بر جان خود بیم داشت، با شتاب از پیش آنان رفت.

برادر شاه چون در انجام نقشه خود شکست خورد، گروهی راهزن را به خدمت گرفت و آنان را بر سر راهی که به معبد می‌انجامید گمارد و به ایشان گفت: «در همین مکان کمین کنید تا وقتی کودکی دیدید که جامه‌ای فاخر و جواهر نشان پوشیده و چاکران گرداگرد او را گرفته‌اند؛ آنان را بگیرید و غارت کنید و حتی اگر خواستید بکشیدشان، اما یک چیز را فراموش نکنید و آن اینکه باید حتماً کودک را به قتل رسانید.»

راهزنان در کمینگاه ایستادند، چشم به راه.

در این حال، گروهی دیگر که همان هنگام متوجه جلال و ثروت راجه کوچک شده بودند، بر او تاختند و نوکران او را کشتند. تنها یکی از آنان - لغت و عور - توانست بگریزد و پنهان شود. حرامیان اموال راجه کوچک را چپاول کردند، اما او را نکشتند. گفتند: «او نمی‌تواند حرف بزند و به کسی چیزی بگوید.» آنگاه همه گریختند. آن نگهبان فراری از نهانگاه بیرون آمد و کودک را در پلاسی پیچید و به سوی خانه روان شد.

قضا را، از برابری راهزنانی که می‌خواستند راجه کوچک را بکشند، گذشت. آنان چنین انگاشتند که گدایی بیش نیست. مزاحمش نشدند و او به راهش ادامه داد.

پس، راجه کوچک - برای بار دوم - جان سالم به در بُرد. آنگاه برادر پادشاه به آشپز راجه کوچک رشوتی داد تا زهر در شیر او بریزد. آشپز شیر زهرآلود را در جامی بلورین ریخت و به دست راجه داد. کودک جام را با هر دو دست خود گرفت و به دهان بُرد تا بنوشد. ناگاه یکی از نگهبانان راجه عطسه‌ای کرد؛ جام از دست کودک رها شد و بر زمین افتاد. راجه خردسال از این پیشامد خندان شد و دست زد. جام هزار تکه شد و شیر زهرآلود بر زمین ریخت.

پس، راجه خردسال بار سوم نیز از دام مرگ بگست و پیش از آنکه برادر شاه بتواند به ترفند دیگری برای کشتن کودک دست بزند، خود به دست یکی از اهالی کاشاتریا^{۲۶} که برادر بدکار پادشاه

دامن همسرش را لکه‌دار کرده بود، به قتل رسید.
 اکنون، شهزاده! بفرمایید این چه سری بود که هیچ ترفندی به
 جان راجه کوچک که کودک خردسالی بیش نبود، کارگر نیفتاد؟

شهزاده گفت: «این همان خردسالی او بود که او را از کام مرگ
 رهانید. کسی را با تکه سنگی بر زمین افتاده کاری نیست؛ جای
 بسی امن‌تر از گوهرهای گرانبهرایی است که در خزائن استوار و نفوذ
 ناپذیر نهفته است. آن سنگ بی‌قیمت حرص و آز کسی را برای به
 دست آوردنش، بر نمی‌انگیزد. همچنین است چیزی یا کسی که آنقدر
 ضعیف و ناتوان باشد که هیچ‌کس نخواهد بر او دست‌درازی کنند.
 همان ضعف و زبونی محافظ و نگهدار اوست. هیچ پادزهری به از
 نبودن زهر و هیچ عفتی به از نبود جمال و هیچ دژی به از نبودن
 دشمن نیست. هیچ نگهبانی به اندازه بی‌پناهی و زبونی کودک – در
 نگهداری او – توانا نیست. که را زهره آنکه بر نیلوفر ظریفی ستم
 کند؟»

آنگاه شهزاده برخاست و آهنگ رفتن کرد و در حال، برگشت و
 نگاهی به شاه انداخت و از در بیرون شد و دل‌شاه را نیز با خود برد.
 پادشاه و راساکوشا به کوشک خویش بازگشتند.

روز چهارم

داستان دو برهمنِ توأمان

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! باز به پرسش تو پاسخ داده شد و سه روز از دست برفت. اما تو را برای نگاهی که شهزاده، گناه رفتن، بر من انداخت، می‌بخشم. وای که هنگام رفتن چگونه دل مرا به دام کشید! اگر این تصویر نبود تا به یاریش، بارِ فراق را تاب آورم، هرگز روشنی روز را نمی‌دیدم.»

پس، شب را زار و خسته — به یادِ معشوق و خیره به تصویر او — به روز آورد.

چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و در مصاحبت دوست خویش، روز را در باغ به شب رساند.

چون خورشید فرو نشست، آنان به بارگاه شتافتند.

شهزاده را دیدند ردایی از پوستِ سمور و یلی دستدوزی شده و مُرّصع به یاقوتِ کبود بر تن و تاجی یاقوت‌نشان بر سر، بر تخت نشسته است. این بار، با مهربانی به شاه نگریست و پادشاه و الهِ زیبایی او — بی‌آنکه سخنی گوید — در کرسی خود فرو شد.

راساکوشا بر این تختِ شهزاده ایستاد و گفت:

— در روزگارِ قدیم، دو برهمنِ توأمان بودند به نامهای بیمبا^{۲۷} و پراتی بیمبا^{۲۸}. شباهت آنان به یکدیگر همچون سیبی بود که به دو نیم کرده باشند، یا عکسی که از ماه بر دریاچه‌ای افتد. در دوران

گودکی، برای بازشناختنشان از یکدیگر، بر شانه هر یک طلسمی می‌آویختند و چون بزرگ شدند، هر کس آنان را در کنار هم می‌دید، گمان می‌برد چشمانش او را فریب می‌دهد و یک تن را دو تن می‌بیند. باری، ظاهرشان تا بدین حد یکسان بود. همچنین صدایشان نیز درست شبیه هم بود و نیز خلق و خوی باطن آنان هم یکسان بود. از پوست بدن تا سوزیدای دل، با یکدیگر تفاوتی نداشتند.

روزی از روزها، بیمبا در جشنی بهاری، زن جوانی را بدید و بد او نظری انداخت. خدای عشق در دل هر دو آنان رخزا کرد و آن دو به هم نظر کردند.

بیمبا پس از یافتن خانواده و جای آن زن، هفته‌ای سه بار به دیدن او می‌رفت. از فرط شادمانی و مغرور از وجاهت معشوق، نتوانست راز این خوشحالی را در درون خود نگاه دارد. پس، قصه را برای برادرش فاش ساخت و بی‌آنکه بداند چه می‌کند، مترصد فرصت بود تا روزی معشوق را به برادر نشان دهد.

پراتی بیمبا - همزاد برادر - در دم، عاشق شیدای آن زن شد. و چون عشق را با شرافت کاری نیست، با بی‌پروایی و بی‌بندوباری، سه روز دیگر هفته را که برادرش به خانه دلدار نمی‌رفت، به آنجا می‌شد. زن که آن دو را از یکدیگر باز نمی‌شناخت، شادمان بود. گمان داشت سه روز دیدار در هفته، عشق دلدار را بسنده نموده و ناچار، سه روز دیگر را نیز به دیدنش می‌آید.

چندی برآمد تا آنکه روزی، بیمبا هوای معشوق به دلش راه یافت و تاب تحمل دوری دلدار در خود ندید و به دیدارش شتافت. و آن روز یکی از روزهایی بود که برادرش - پراتی بیمبا - به خانه دلبر رفته بود.

چون بدانجا رسید، دید که برادرش پیش از او آمده و در خواب خوش فرورفته و معشوق بر بالینش نشسته و با بادزنی از برگ نخل، او را باد می‌زند.

چون چشم زن بر او افتاد، از حیرت و وحشت، فریاد کشید. چنان

که خفته بیدار گشت. زن، شگفت زده، نگاهی به این و نگاهی به آن کرد و در همان حال، بیمبا که از خشم و حسد می لرزید، فریادکشان به سوی برادر پرید. پراتی بیمبا نیز چنان کرد. آن دو درهم آویختند و بر زمین فرو غلتیدند و آنقدر بر یکدیگر لگد زدند که فریاد زن بلند شد و در پی آن، پاسبانان که فریاد زن را شنیده بودند، به خانه ریختند و هر سه را گرفتند و به پیشگاه قاضی بردند.

بیمبا گفت: «این مرد برادر من است و محبوبه مرا از من رُبوده.»
 پراتی بیمبا گفت: «چنین نیست. این زن از آن من است. این تو هستی که او را از من دزدیده‌ای.»
 بیمبا فریاد کشید: «نخست من او را می شناختم، ای هرزه پلید نابکار!»

پراتی بیمبا صدای برادر را عیناً منعکس ساخت.
 قاضی به زن گفت: «کدام یک از این دو تن عاشق تو است؟»
 زن گفت: «ای قاضی! نمی دانم کدام کدام است. تا به امروز، حتی نمی دانستم اینان دو تن اند.»
 اکنون، شهزاده! بگوید قاضی چگونه باید میان آن دو، حکم کند و دریابد که کدام کدام است؟

شهزاده گفت: «قاضی باید این سه تن را از یکدیگر جدا کند و از هر یک از دو برادر بخواهد تا شرح نخستین دیدار خود را با زن، در جشن بهاری، بگوید و بخصوص از آنان بخواهد که چگونه دیدارها را به تفصیل و جزء به جزء شرح دهند. زیرا فرق است میان برادر شیادی که مطلب را از زبان برادر خود شنیده و خود به عینه آن روز را ندیده است. چشمی که خود دلدار را دیده و دلی که برای او به تپش درآمده، غیر از چشم و دل کسی است که داستان را از زبان دیگری شنوده.»

شهزاده این بگفت و از جای برخاست و روانه شد. اما هنگام رفتن، سر را چرخید داد و از روی شانه، به شاه نگاه کرد و به روی او

لبخندی زد و از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود ببرد.
پادشاه و راساکوشا به کوشك خویش بازگشتند.

روز پنجم

داستان زربانو^{۴۹}

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! اگرچه محبوبه من پرسش تو را پاسخ گفت و چهارمین روز نیز از دست بشد، اما برای آن لبخندی که گام رفتن، بر من افشاند، تو را می‌بخشم. همان گونه که ماهتاب بر جنگل نور می‌پاشد، لبخند او بر روح غمزده من نورفشانی می‌کند. تنها این تصویر است که مرا زنده نگاه می‌دارد.»

پس، شبی را بی‌صبر و بی‌قرار - با تصویر دلدار - به‌روز آورد. چون آفتاب برآمد، برخاست و روز را با دوست خود در باغ، به گلگشت و تماشا گذراند.

چون خورشید فرونشست، آنان به‌سوی بارگاه شتافتند. شهزاده را دیدند ردایی به‌رنگ سُرخ روشن با یلی زُردنشان بر تن و تاجی مُکمل به گوهر بر سر، بر تخت نشسته است. چون پادشاه را دید، پس از اندک درنگی، دیده از او برگرفت و شاه‌واله زیبایی او - بی‌آنکه سخنی گوید - در کرسی خود فرو شد. راساکوشا برابر تخت شهزاده ایستاد و گفت:

- بانوی من! در روزگاران کهن، پادشاهی بود که با شاه همسایه در جنگت بسود و مردانه با او می‌جنگید. در میان سپاه این پادشاه، پهلوانی بود از مردم کاشاتریا که سراسر روز جنگیده بود و گروهی از سپاه دشمن را به تنهایی کشته بود و سرانجام از فرط خستگی به حال

غش افتاده بود.

دشمنان که او را بر این حالت دیدند، بر وی تاختند و زخم‌هایی کاری بر او زدند و چون پهلوان را مُرده پنداشتند، رهایش کردند و گریختند.

پس از چندی، ماه برآمد و بر پیکر پهلوان نور افشانند و او حال خود را باز یافت. کشان کشان، خود را تا دهکده‌ای در آن نزدیکی رساند. اما دیگر بار، توان خود از کف بداد و خسته و ناتوان بر در خانه‌ای، فرو افتاد. در را به سختی کوبید و از حال رفت.

در آن سرا، زن برهمنی می‌زیست که شویش در خانه نبود. زن که بدزیبایی شکوفهٔ یاسمن و به پاکی برف بود، زربانو نام داشت. چون در آن دلِ مردهٔ شب، صدای در را شنید، ترسید. از روزن به بیرون نگرست؛ مردی را دید بیمهوش بر در سرا افتاده. پس، به اندیشه فرو شد و با خود گفت: «شاید این دامی است که برای من نهاده‌اند. دریفا که همسایگان مرا به سبب زیبایی‌ام می‌ستایند! اما هر کس را که بنگری زیبایی را برای دفع شرموت می‌خواهد. آیا ممکن است زیبایی چون مرواریدی گرانبها و بی‌نگهبان، از دستبردِ مَـصون بماند؟» آنگاه دیگر بار بیرون را نگرست و دید باریک‌جسوی کوچکِ سیاه‌رنگی از پیکر آن مرد بر زمین جاری است. دلش بر حال او سوخت و با خود گفت: «شاید این مردِ مجروح در حال مرگ باشد. آیا گناه بسزرگی نیست که او را همچنان رها کنم تا بمیرد؟»

پس، خادمه را بخواند و به یاری او، پهلوان مجروح را به درون خانه آورد و زخم‌هایش را ببست و تیمارش کرد تا بهبود یافت.

زن مرد را هر روز می‌دید. هر بار جرقه‌ای از آتشِ حُسنِ زن، دلِ مرد را می‌سوزاند. تا بدانجا که پهلوان اندیشهٔ دست‌درازی به زن را در سر پروراند.

اما زن گوش‌های خود را با دو دست بگرفت تا آنچه او می‌گوید نشنود. آنگاه پهلوان را گفت: «آیا می‌خواهی مُردِ مرا با حق‌ناشناسی و پستی بدهی؟ بدان و آگاه باش که شوی زنِ پاکدامن، خدای اوست.

از اینجا برو و مرا تنها بگذار!»

پهلوان چون دید دست یافتن بر زن دشوار است، به او گفت: «خدا تویی، نه شوهرت. زیبایی توست که زاهد را از ریاضت باز می‌دارد. اگر چه زندگی را بر من ارزانی داشتی، اما باز آن را از من به غارت بردی. من اکنون از اینجا می‌روم، مبادا شور عشق تو بر من غلبه کند و نتوانم نفس خویش را مهار کنم؛ زیرا عشق از حقیقت‌ناسی نیرومندتر است.» پس، با اکراه از آن خانه، به جایی دیگر رفت.

چون شوی زن به خانه باز آمد، دلالتی که در همسایگی آنان بود و همیشه به زیبایی زن برهنه می‌ورزید، راه بر او بگرفت و گفت: «خوشا به حال دارندگان خزائن پر بها! در غیاب تو، مرد دیگری اینجا بود که تاج گوهر تو را بر سر نهاد.»

مرد برهنه - شعله‌ور در آتش حسد - به خانه رفت و از زن چگونگی ماجرا را جویا شد.

زن گفت: «راست است؛ مردی اینجا بود. اینک، گوش فرادار تا تو را بگویم.» و آنگاه هر چه را رفته بود - از آغاز تا انجام - برای شوی بازگفت.

اما مرد برهنه به آنچه همسرش گفت، باور نداشت.

زن دست سوی آتش برد و گفت: «به این آتش پناه می‌برم که در تمام عمرم، حتی در خواب هم به تو خیانت نکرده‌ام.»

ناگاه، در دم، آتش شعله کشید و دو زبانه از میان شعله‌ها هویدا گشت: یکی از آنها دهان و دیگری قلب زن مقدس را بوسه زد.

مرد برهنه که از فرط خشم و حسد کور شده بود، گفت: «این چشم بندی است. دنبال من بیا!»

زن گفت: «به چشم، سرور من!»

پس، شوی همسر خویش را به جنگل برد و او را به تنه درختی بست و دستها و پاها و بینی و پستانهای او را برید و وی را رها کرد و پی کار خود رفت.

پس از زمانی، زن از سرما و درد و خونریزی - در تنه‌سای -

جان داد.

پهلوان چون ماجرا بشنید و دانست که بر زن چه ستمی روا داشته، خشمگین و نومید، نزد مرد برهن رفت و او را گفت: «نادان مرد! بدان که آن زن طاهره را بی‌گناه به قتل رساندی. از این پس، زندگی برای تو پر عذاب‌تر از مرگ خواهد بود. می‌توانم هم‌اکنون — در همین جا — تو را بکشم؛ اما زنده بمان و عذاب بکش و بی‌زاد و رود بمیر!»

مرد برهن چون به حقیقت قضایا پی برد، دانست که بدخواهی و دروغ آن زن دلاله بر سر زندگی خوش و سعادتبار او چه آورده است. از کرده خویش سخت پشیمان شد و از دنیا دست شُست و برای دادن کفاره گناهان، به کناره رودخانه گنگ رفت. پهلوان نیز با شمشیر خود را کشت.

اکنون، ای شهزاده! بگو چرا سرنوشت، پرهیزکاران را به این گونه مکافات‌بهای هراسناک محکوم می‌کند؟

آنگاه راساکوشا خاموش شد.

شهزاده پاسخ داد: «آزادی و رستگاری تنها برای کسانی است که لایق آنند. آیا برای بازشناسی زبر سره از ناسره، راهی به از آن هست که در کوره، به زبانه آتشش سپرند؟ آن زن مقدس به آزمون گذاشته شد و ذات خویش را نشان داد و بی‌گمان، پاداش خواهد یافت. قاطعیت مرگ حتمی است و از آن گریزی نیست. اما چیز دیگری نیز هست که قاطعیتش از مرگ کمتر نیست و آن کیفر و پاداش اعمال ماست که از آن نیز کس را گریزی نیست.»

آنگاه صدایی به ترمی نسیم، از دل آسمان، برخاست: «آفرین بر تو، ای فرزند!»

شهزاده از جا برخاست و با چشمانی نسناک، به شاه نگریست و از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود بیبرد. پادشاه و راساکوشا نیز به کوشک خود بازگشتند.

روز ششم

داستان سه ملکه

شاه راساکوشا را گفت: «دوست من! هرچند شهزاده این بسمار هم پرسش تو را پاسخ گفت و پنجمین روز نیز از دست بشد، اما تو را به خاطر قطره اشکی که هنگام رفتن، از دیده شهزاده فروچکید، می-بخشم. این دانه اشک مانند شبنمی بود که بر گل نیلوفر آبی بنشیند. اگر این تصویر نبود، من تا بامداد زنده نمی ماندم.»

پادشاه شب را در سرگشتگی - خیره به تصویر دلدار - به صبح رساند.

چون آفتاب برآمدید، برخاست و روز را با دوست خود، در باغ گذراند.

چون خورشید فرونشست، آن دو به بارگاه شتافتند. شهزاده را دیدند ردایی به رنگ سرخ خونین و یلی مرصع به مرواریدهای شیرگون بر تن و تاج مکلل بر سر، چشم به راه پادشاه، بر سریر نشسته است. شاه والہ زیبایی او - بی آنکه سخنی گوید - در کرسی خود فرو شد.

آنگاه راساکوشا برابر تخت ایستاد و گفت:

- پادشاهی بود که سه ملکه داشت؛ هر یک از دیگری زیباتر، چنان که زیبایی آنان به وصف درنیامدی و شب هنگام، در زیر نور ماه، شناسایی آن سه از یکدیگر، بسی دشوار بودی.

شبی از شبهای تابستان که پادشاه با سه بانوی خود، در مهتابی کاخ خفته بود، از خواب بیدار شد و به تماشای سه بانوی خفته ایستاد و با خود گفت: «اگرچه هر یک از زیبایی ویژه خود برخوردار است، اما هیچ نمی‌دانم کدام یک از این سه تن، از دو دیگر، زیباتر است.» پس، جدا جدا و با دقت، به هر یک از آنان نگر است.

یکی را دید زیر نور مهتاب، بر پشت خفته و دستی بر پیشانی نهاده و یکی از پستانهایش هویدا است. هر از گاه نسیم نرمی پیراهن او را به لرزش درمی‌آورد و نهان را آشکار می‌کند. بانوی دیگر زیر سایه روشن چفته مو، خفته و تارهای روشنایی و تاریکی نرده‌های دار بست تن او را به گونه‌ی عاج و آبنوس درآورده بود. ملکه سوم در سایه خفته بود و تنها یک نیزه نور ماه روی لاله ظریف گوشش افتاده بود.

پادشاه سراسر شب را سرگرم نظاره بانوان خفته بود و در حیرت که کدام یک از دو دیگر زیباتر است. بی‌آنکه نتیجه‌ای به دست آورد، بامداد فرارسید و آفتاب برآمد.

شاه پس از نیایش روزانه، بر تخت نشست.

وزیرش نایانتری^{۳۵} از او پرسید: «پادشاه! چگونه است که چشمان شاه از شدت بیخوابی، سرخ و برافروخته شده؟» شاه پاسخ داد: «دوش، به سرم افتاد بدانم کدام یک از بانوانم از دیگری زیباتر است. از این سرگشتگی، خواب به چشم نیامد. حتی هنوز هم معما برایم حل نشده است.»

نایانتری گفت: «پادشاه را بخت یار است که بانوانش همه در زیبایی یکسان اند و جای حسادت در میانشان نیست. کنجکاوی بیجا آرامش را به هم می‌زند و بار بد می‌آورد.»

شاه که مُجاب نشده بود، گفت: «تصمیم دارم به هر بهایی که هست، این راز را کشف کنم.»

وزیر چون دید دل شاه بر حل معما مایل است، او را گفت: «وزیران پادشاه چون سوارکاران اند. هرگاه نتوانند اسبی را مهار

کنند. باید به آرامی هدایتش کنند تا هر دو از مخاطره به‌کنار مانند. اکنون که رای شاهانه بر این استوار گشته تا بدانند کدامین بانو از دو دیگر زیباتر است، پس بدان که به تازگی، برهمنی هرزه‌گسرد به نام کانتی‌گراها^{۳۱} به تختگاه تو آمده که در سه عالم از او زیباشناس‌تر، کس نیست. پی او فرست تا بیاید و بگوید کدام یک از بانوان تو زیباتر است. همچنان که قو آب را از شیر بازمی‌شناسد^{۳۲}، او نیز سایه و روشن زیبایی را تواند شناخت.»

شاه شاد شد و کسی به دنبال کانتی‌گراها فرستاد.

چون برهمن به حضور آمد، شاه فرمان داد تا هر سه بانو از برابر او بگذرند.

چون بانوی نخستین گذر کرد، برهمن بر جای خویش، میخکوب گشت. چون بانوی دوم گذشت، تن برهمن اندکی لرزید و چون بانوی سوم پدیدار آمد، برهمن را رنگت از رخسار پرید. در آن حال، شاه از او پرسید: «کدامین بانو از دو دیگر زیباتر است؟» برهمن با خود گفت: «اگر یکی را برگزینم و به شاه بگویم، باشد که بر نجد و مهر او به دو بانوی دیگر کاهش یابد. وانگهی، چون دو بانوی دیگر از گفتن آگاه شوند، باشد که مرا زهر خوراندند.» پس، کرنشی کرد و گفت: «شاه! مرا مهربانی باید تا عقیده خود بگویم. تا فردا، به زهی فرصت دهند تا نظر خود بگویم.» شاه او را رخصت داد.

برهمن با شتاب تمام از نزد پادشاه بیرون شد، بدان اندیشه که پیش از فرا رسیدن شب، از آن دیار بگریزد؛ اما از رفتن ناخشنود بود، زیرا هوای آن در سر داشت که شاید بتواند از یکی از آن بانوان کامی بگیرد.

اما بشنو از وزیر که چون از حرکات بیرون، به‌راز درون آگاه بود، شاه را گفت: «این برهمن در اندیشه گریز است؛ زیرا سخت می‌ترسد. باشد که پیش از فرارسیدن شب، فرار کند. اکنون، این بنده راه چاره را به پادشاه می‌آموزم تا از نظر او — درباره بانوان

خود - آگاه شود.»

پس، پادشاه اندرز وزیر را به کار بست و چون دریافت که کدام يك از بانوان از دو ديگر در زیبایی سر است، او را بیش از آن دو، عزیز داشت و بدو مهر و رزید.

دو بانوی دیگر بر بانوی برگزیده حسد بردند و او را زهر خوراندند.

چون پادشاه به جنایت آنان پی بُرد، هر دو را بُکشت.

و چنین بود که در نتیجه کنجکاوی بیجا - چنانکه وزیر پیش بینی کرده بود - هر سه ملکه را از دست بداد.

اکنون، بانوی من! بگوئید که پادشاه چه تدبیری به کار بست تا از رای کانتی گراها آگاه شود؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شهبزاده گفت: «کار دشواری نبود. بانوی سوم از دو بانوی دیگر زیباتر بود. برهنه هرزه گرد در برابر بانوی نخست، واله و حییران شد، و هیبت بانوی دوم او را به هراس انداخت و لرزه سراپایش را فراگرفت. اما بانوی سوم در قلب او جای گرفت. نایانتری برای آنکه اطمینان خاطر یابد و چون از خطرات و ذات پلید آدمی نیز آگاه بود، شاه را واداشت تا سه نامه ساختگی از سوی سه بانوی خرد به کانتی - گراها بنویسد و هر سه بانو به برهنه اظهار عشق کنند و وعده دیدار بخواهند. وعده دیدار هر سه بانو را در يك زمان، اما در سه مکان مختلف گذاشت. از آنجا که برهنه يك تن در برابر سه زن بود، طبعاً به میعادگاهی می رفت که قرار بود زیباترین بانو به آنجا بیاید. پس، گرفتار نگهبانان پادشاه گردید که در آن مکان برای دستگیری او کمین کرده بود. و بیاید دانست که مردان بیشتر پای بند دل اند تا زبان.»

چون سخن شهبزاده به پایان رسید، برخاست و با نگاهی حاکی از تأسف و اندوه، بیرون رفت و دل شاه را نیز با خود ببرد. پادشاه و راساکوشا نیز به کوشک خود بازگشتند.

روز هفتم

داستان زاهد ساوس و دختر پادشاه

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! دیدی که شهزاده باز هم تو را شکست داد و اکنون شش روز از دست برفت؟ اما باکی نیست و من تو را می‌بخشم. بدان سبب تو را می‌بخشم که حکایت تو باعث شد دلدار من بتواند هوش و دانایی خسود را آشکار کند. گویی روح یکی از پریان^{۳۳} در وجود این زن حلول کرده. او با نگاه اندوهباری که بر من افکند، دلم را با خود بُرد. حتی با وجود این تصویر هم نمی‌دانم چگونه بارِ سنگین فراق او را تاب آرم.»

پس شاه شب را با ناآرامی و خیره شدن به تصویر محبوبه، به روز آورد.

چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و سراسر روز را با دوست خود، به گردش در باغ گذراند.

چون خورشید فرونشست، آن دو به پارگاه شتافتند.

شهزاده را دیدند ردایی نیلگون با یلی گوهر نشان بر تن و تاج مکللی بر سر، بر سریر نشسته است.

شهزاده با دیدن شاه، آهی از دل برآورد و پادشاه والۀ زیبایی او — بی آنکه سخنی گوید — در کرسی خود فرو شد.
راساکوشا برابر تخت شهزاده ایستاد و گفت:

— بانوی من! در زمانهای پیشین، شیادی بود که دار و ندار خود را

با شیادانی چون خود، قمار کرد و همه را بباخت. پس، به سبک زاهدان درآمد تا از طریق زرق و سالوس، زندگی کند. تن خود را به خاکستر بیالود و گیسوان بیافت و پلاس زرد رنگ بر تن کرد و گردنبندی از استخوان بر گردن آویخت و سُبُحهای به دست گرفت و در اکناف عالم به راه افتاد تا با زهد ریایی، به تسمخیر نابخردانی بپردازد که به او روی می‌آوردند.

روزی از روزها، زاهد دروغین به راهی نشسته بود. دختر پادشاه آن دیار - سوار بر پیل - از برابر او گذر کرد. ناگاه، نسیمی وزیدن گرفت و پرده هودج را کنار زد و چهره او را نمایان ساخت. درویش چون چهره دختر بدید، نفیری برکشید و غرشی کرد و با خود گفت: «زندگانی من هیچ ارزشی نخواهد داشت مگر آن که این زن را به دست آورم و از او کام بگیرم. اما چگونه؟»

پس از اندیشه بسیار، از درخت تناوری که در برابر قصر پادشاه بود بالا رفت و خود را چون خفاش از شاخه آن، سرنگون بیاویخت. ساعتها، نگونسار از درخت، زیر لب با خود زمزمه می‌کرد. مردم به تماشایش گرد می‌آمدند. و این کار هر روزه او بود.

پس، به شاه خبر رسید که زاهدی بزرگوار بر در سرای او، خویش را بر درختی آویخته است و پادشاه را ثنا می‌گوید. شاه شادمان شد و بخت را با خود یار دانست. آنگاه برای دیدن زاهد، بیرون شد. زاهد - همچنان نگونسار بر درخت - شاه را ثنا گفت. شاه، خوشحال، به قصر بازگشت و برای آن شیاد، خوردنی فرستاد.

روزی از روزها، دختر پادشاه که نامش هاسامورتی^{۳۴} بود، سوار بر پیل، از آنجا می‌گذشت. زاهد را دید که چون خفاشی خود را از درخت، سرنگون آویخته است. از دیدن این منظره به قهقهه افتاد. زاهد چون صدای خنده او را شنید، بی‌درنگ از درخت به زیر آمد و نزد پادشاه شد و او را گفت: «ای پادشاه! دختر تو بر من می‌خندد و خنسه مرا برهم می‌زند و از ذکر بازم می‌دارد. پیش از این هم اتفاق افتاده که مردمان بیمایه مردان خدا را به سخره گرفته‌اند و

آنان بر این مردم بلا نازل کرده اند. بُردباری من بسیار است و جانِ دختر را به توستی بخشم. اما ناگزیرم بر مُلکت نفرین کنم که تا بیست سال دیگر بر آن قطره‌ای باران نبارد.»

شاه که مردی ساده و زودباور بود، از تهدید زاهد دروغین، سخت پریشانحال شد و به زاری از وی خواست که از آن کار چشم بپوشد.

زاهد سالوس که به ظاهر، خشم خود را فرو نشانده بود، پادشاه را گشت: «این بار از نفرین درمی گذرم، اما به شرط آنکه دیگر هیچ‌گاه چنین حرکت ناشایستی از دخترت سر نزنند.» آنگاه، دوباره از درخت بالا رفت و خود را سرنگون از شاخی بیاویخت.

شاه به کاخ بازگشت و دختر خود را سرزنش کرد.

روزی دیگر، دختر همچنان سوار بر پیل، از برابر درخت گذشت و با دیدن مرد شیاد که خود را از درخت بیاویخته بود - به رغم قولی که به پدر داده بود - دوباره شور و نشاط پیشین به او بازگشت و به قهقهه افتاد؛ قهقهه‌های بلند و کشدار.

شیاد دیگر بار، به شکایت نزد پادشاه شد.

شاه رنگت پریده و هراسناک، از او عذر خواست و با دشواری فراوان، دل او را نرم کرد و خشمش را فرو نشاند تا بار دیگر به فراز درخت بازگشت و مانند پیش، خود را از آن سرنگون بیاویخت. پادشاه دختر را سرزنش کرد و از وی قول گرفت که دیگر چنان خطایی از او سر نزند.

تا دو روز، دختر آمد و شد را بسراه دیگر انداخت تا از برابر زاهد نگذرد، مبادا خطایی از وی سر بزند. اما روز سوم فراموش کرد که از راه تازه برود. یکباره خود را برابر درخت زاهد دید و او را همچنان نگوئسار یافت. پنداری شیوا خود به او الهام کرد، چنان بلند و کشدار بخندید که گویی دیوانه شده است. حتی مدت‌ها پس از برگشتن به قصر خود، همچنان می‌خندید.

بامدادان، زاهد از درخت فرود آمد و نزد شاه شد و گفت: «پادشاه! سرزمین تو نفرین شده و دختر تو جن زده است. او بار دیگر

بر من خندید، بدتر از بارهای پیش؛ خلسه مرا برهم زد و اجر رنجهای چند ساله مرا بر باد داد. اکنون باید چشم به راه انتقام سخت من باشی.»

شاه درمانده شد و پرسید: «ای زاهد! راه چاره‌ای نیست؟»
 زاهد گفت: «آیا باید بار دیگر — به هنگام عبادت — پریشان خاطر شوم؟ نه، راه دیگری ندارد. دختر تو درمان‌پذیر نیست.»
 پادشاه گفت: «راهی برای درمان او نیست؟ برای بیرون راندن اجنه از تن او و درمانش، طلسمی مؤثر سراغ نداری؟»
 مرد شیاد در نهان شاد شد و گفت: «از راه شفقت، راهی برای درمانش می‌یابم. باید دختر را ببینم و با تعویذات او را رهایی بخشم. اگر ارواح خبیثه را که باعث خنده‌های بیجای اوست از تنش بیرون کنم، فبها، وگرنه بلا نازل خواهد شد.»

پس، پادشاه او را به کوشک دختر خویش بُرد و فرزند را گفت: «دخترم! خنده تو همواره خلوت این زاهد را برهم می‌زند. هم‌اکنون او — از سر مهربانی — آمده است تا آن روح اهریمنی را که در درون تو خانه کرده، بیرون کشد؛ وگرنه سرزمین من نیز به نفرین او، به بلای خشکسالی دچار خواهد شد.»

آنگاه زاهد گفت: «من و دختر باید اکنون تنها باشیم. همه از اینجا بیرون بروند.»

پادشاه، پوشیده، زاهد را گفت: «درویش! دختر من نباید با مردی بیگانه تنها بماند.»

زاهد پاسخ داد: «از من بیم مدار، من مرد نیستم. چه، سالها پیش، مردی خود را در راه پارواتی^{۳۵}، قربانی کرده‌ام.»

در این هنگام، هاسامورتی به اندیشه فرو رفت و با خود گفت: «چه پدر ابله‌ی دارم! بی‌گمان این مرد برای آلودن دامن عفت من، خیالی در سر دارد. اکنون خواهد دید؛ بلایی بر سرش می‌آورم که آزار خنده‌ها کمترین آن است.» آنگاه پدر را گفت: «بیم مدارید که او مردی زاهد و پرهیزکار است.» اما، در نهان، کنیزکان خویش را

فرمان داد تا در حُجرهٔ دیگر پنجهان شوند.

چون زاهد خود را با دختر تنها یافت، دیو شهوت چنان گریبانش گرفت که اختیار از کف بداد. با این همه، با دستی لرزان، دایره‌ای بر زمین کشید و وردخوانان، دختر پادشاه را در میان آن جای داد و گفت: «دخترم! اکنون باید برهنه شوی، وگرنه طلسم کارگر نخواهد شد. جامه بَرکن!»

دختر گفت: «مولانا! امکان ندارد.»

زاهد چنگک فراداشت و دختر را بگرفت.

دختر ناگاه دست برهم زد و کنیزکان از نهانگاه بیرون جستند و در گریبان زاهد آویختند و او را بگرفتند.

دختر گفت: «اکنون مردی او را بیازمایید تا ببینیم چند مرده

حلاج است.»

کنیزکان زاهد شیاد را کاویدند و خنده‌کنان گفتند: «ای بانو! او

از مردی همه‌چیز دارد.»

دختر فرمان داد: «کار برگیرید و شرمش را بپُرید.»

کنیزکان چنان کردند.

آنگاه دختر زاهد را گفت: «اکنون دیگر مراسم تعوید پایان یافت.

راه خود گیر و پرو، و اگر شکایت نزد پدرم بری، بدان کسه من نیز

شاهدان خویش را خواهم آورد.»

کنیزکان رهایش کردند.

زاهد قهقهه‌زنان نزد شاه شد و گفت: «پادشاه! دیگر بیم مدار

که من اهریمن خنده را از درون دخترت بیرون کشیدم و آن را با خود

می‌دارم.»

سپس، خندان — اما با دلی پُر درد — از نزد شاه بیرون شد.

اکنون، شهزاده! بفرمایید راز خندهٔ زاهد در چه بود؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شهزاده چهره درهم کشید و گفت: «خندهٔ او از ترس بود؛ هم‌چون

کسی که از چنگک مرگ گریخته است. زیرا زاهد در برابر از دست دادن مردی و شکست خوردن تدبیر و نیرنگ خویش، جانش را از ورطه بیرون کشید. از یاد مَبَرید که بُزدلان باختن جان را بالاترین بلا می‌دانند. حال آنکه بزرگان از جان باختن چندان بیم ندارند و مُردن را هزار بار از ناکامی دوست‌تر می‌دارند.»

شهرزاده این بگفت و نگاهی گویا به پادشاه انداخت و از جای برخاست و بیرون شد و دل‌شاه را نیز با خود پی برد.

پادشاه و راساکوشا به کوشک خود بازگشتند.

روز هشتم

داستان زائر و رود گنگک

پادشاه راساکوشا را گفت: «اگرچه دلدار من پرسش تو را پاسخ گفت و هفت روز از دست برفت، اما به خاطر ترشرویی او تو را می‌بخشم. ترشرویی او مانند نرمة موج تیره‌ای بود که بر سطح دریا بلغزد. بی گمان می‌خواست مرا در طلب خویش پایدار بگذارد. هرچند که گنجینه‌ای است از دانایی، اما همین دانایی اوست که از دسترس دورش می‌دارد. بدبختانه، حتی تصویر او هم دیگر در دوران فراق، مایه آرامش من نخواهد بود.»

پس، شب را با دلی پُر تشویش — در کنار تصویر — به‌روز آورد. چگون روز برآمد، او نیز برخاست و روز را در صحبت دوست خویش، به‌شب رساند.

پس از فرونشستن خورشید، آن دو به‌درگاه شتافتند. شهزاده را دیدند که ردایی به‌رنگ زعفران و یلی لعل‌نشان به‌تن و تاجی مُکمل بر سر، بر تخت نشسته است.

چون شاه به درون آمد، شهزاده بر وی لبخند زد و شاه و الهه زیبایی او — بی‌آنکه سخنی گوید — در کرسی خود فرو شد. آنگاه راساکوشا برابر تخت شهزاده ایستاد و گفت:

— بانوی من! در روزگاران پیش، در کشوری، مُرید ابله‌ی که در خانه برهمنی به‌چاکری ایستاده بود، ندانسته در گرداب‌گناهی بزرگ

فرو شد.

قطب سالك را گفت: «اگر خواهی از مكافات گناه خویش برهی، باید همه گناهان را یا خود به رودخانه گنگ بری و در آنجا مُعتكف شوی.»

سالك ساده لوح دارایی ناچیز خویش را به پسر سپرد و كشكول و عصایی بر گرفت و به قصد زیارت گنگ، راهی شد. پس از چندی، به کنارِ نهری رسید که در فصل گرما، آب آن فرو نشسته بود و نیم خشک می نمود.

با خود گفت: «بی تردید، این همان رود مقدس گنگ است.» پس، در کنار آن نهر، جایی گزید و با اندک آبی که به دشواری به دست آورد، تن خویش شست و شو داد و پنج سال در آنجا اقامت گزید. روزی از روزها، زاهدی از پیروان شیوا از کنار او بگذشت. چون برهنه را در آن مکان دید، او را پرسید: «فرزندم! در اینجا چه می کنی؟»

برهنه پاسخ داد: «مولای من! برای زدودن گناهان خویش، در کنار گنگ، به توبه نشسته ام.»

زاهد گفت: «این نهر خشکیده را با رود گنگ چه کار؟» برهنه پرسید: «مگر اینجا رود مقدس گنگ نیست؟» زاهد خنده زنان گفت: «در تمام عمر خویش، نادانی چون تو ندیده ام. ای بیچاره! فریب که را خورده ای؟ از اینجا تا گنگ، صد میل راه است. تفاوت میان گنگ و این نهر خشکیده، چون کوهی است در برابر تل موران.»

برهنه او را سپاس گفت. كشكول و عصا برگرفت و به راه افتاد. پس از زمانی، به رود پهناوری رسید. شادمان شد و گفت: «گنگ مقدس باید همین باشد.»

پس، در آنجا، پنج سال مقام گزید. هر روز، تن خویش را به آب رودخانه می شست.

تا آنکه روزی، یکی دیگر از مُریدان شیوا که از آن محل می گذشت،

او را گفت: «چرا اینجا - پای این رودخانه نامقدس و ناچیز - روزگار خویش به هدر می‌دهی و به گنگک مقدس نمی‌روی؟»
 برهن در شگفت شد و گفت: «مگر این رودخانه گنگک نیست؟»
 مُرید شیوا گفت: «گنگک کجا و این رود کجا؟ تفاوت همچون میان شیر است و شغال، یا برهمنان و گروه‌پلیدان. تو سخت در اشتباهی!»
 پس، برهن - اندوهگین - او را گفت: «سپاسگزارم که مرا رهنمون شدی. بختم یار بود که تو را زیارت کردم.»
 آنگاه کشکول و عصا برگرفت و به راه افتاد تا به رودخانه نرمداد^{۳۶} رسید. در دل گفت: «اینک رودخانه گنگک!» و به شادی اندر شد.
 در آنجا نیز پنج سال مقام گزید و هر روز تن خویش به آب رودخانه بشست.

روزی دید زائری همچون خود بر کنار رود آمد و چند گل به آب داد و نام رودخانه بر زبان راند.
 نزد زائر شد و پرسید: «سرور من! نام این رودخانه چیست؟»
 زائر پاسخ داد: «آیا به راستی رود نرمدادی مقدس را نمی‌شناسی؟»
 برهن فغانی از دل برکشید و گفت: «تو مرا رهنمون شدی.»
 پس، کشکول و عصا برگرفت و به راه افتاد.

در این زمان، دیگر پیر و فرتوت شده بود و ریاضت فراوان او را ناتوان کرده و از پا درآورده بود. در هوای گرم، بر زمین سوزان، گام برمی‌داشت و آفتاب چون آذرخش ایندرا بر سرش می‌تافت. در درونش، تب شعله‌ور بود. با این همه، می‌کوشید تا بر ناتوانی چیره شود و با خستگی و زبونی پیش می‌رفت. اما روز به روز، ناتوان‌تر می‌شد. تا آنکه راه رفتن می‌نتوانست. بر زمین افتاد و مرگ بر وی روی نمود. تمام نیروی خود را گِرد کرد و با جان‌کندن، از تپه‌ای که پیش رویش بود، بالا رفت. چون به فراز تپه رسید، رود سِترگک گنگک را دید که در برابر چشمانش روان بود. زائران بیشمار در کنار رود مقدس، زیارت و آبتنی می‌کردند و گناهان خود می‌شستند.

برهن با سوز و درد، بگریست و فریاد زد: «مادر عزیز، ای

گنگ! افسوس که تمام عمر در طلبت بودم و اکنون، بی یار و یاور، در پیش دیدگان تو، از این جهان درمی‌گذرم!»
در دم، قلبش از تپش باز ایستاد و به کنار رود نرسید.
چون به جهان دیگر رفت، یاما^{۳۷} به چیترا گوپتا^{۳۸} گفت: «در لوح اعمال او چه می‌بینی؟»

چیترا گوپتا گفت: «گناه بزرگی مرتکب شده، اما به مدت پانزده سال، با ریاضت خود در کنار رودخانه گنگ، آن گناه را شسته است.»
برهن حیران شد و گفت: «سرور من! نه چنین است. گناه من شسته نشده، زیرا به رودخانه گنگ نرسیدم.»

آنگاه یاما لبخندی زد.
شهرزاده من! اکنون برگو لبخند یاما بهر چه بود؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

در آن حال، شهرزاده گفت: «یاما دادگستر است و سخن به یاور نمی‌گوید. چیترا گوپتا هم فریب نمی‌خورد. مگر این جهان سراسر وهم نیست. ریاضت برهن به قصد قربت بود؛ گیرم که به گنگ هم نرسیده باشد، اما طاعتش مقبول است. حال آنکه اگر عملش به قصد قربت نمی‌بود و به گنگ هم می‌رسید، طاعتش مقبول یاما نمی‌افتاد. بدان که قضاوت آدمیان بر پایه محسوسات است، اما داوری خدایان بر پایه معقولات.»

شهرزاده این بگفت و به پادشاه لبخندی زد و از در بیرون شد و دل او را نیز با خود ببرد.

پادشاه و راساکوشا به کوشک خویش بازگشتند.

روز نهم

داستان زنِ پشیمان

پادشاه راساکوشا را گفت: «اگرچه دلدار پریشش تو را پاسخ گُفت و هشت روز از دست برفت، اما بدشکرانه لبخندی که به روی من زد، نو را می‌بخشم. لبخند او روشنی بخش جانم بود؛ همچون قوی زیبایی که زیر تابش نور آفتاب، بر دریاچه ماناسا^{۳۹}، شناور باشد. افسوس که این تصویر نیز دیگر تا بامداد آرامبخش روح من نتواند بود.»

پس، شب را با اندوه و حیرت - با خیره شدن به تصویر - به سر بُرد.

چون آفتاب بر دمید، او نیز برخاست و در مصاحبت دوست خویش، روز را در باغ، به شب آورد.

چون شب بر سر دست آمد، باز به درگاه شهزاده شتافتند. او را دیدند ردایی ارغوانی و یلی زربفت بر تن و تاجی مُکلیل بر سر، بر تخت آرمیده است. شاه را با روی گشاده و شادان نگریست. پادشاه و اله زیبایی او - بی آنکه سخنی گوید - در گرمی خود فرو شد. آنگاه راساکوشا برابر تخت شهزاده ایستاد و گفت:

- بانوی من! در شهری، بازرگانی توانگر با همسر زیبای خود می‌زیست. بازرگان زن را از جان خویش دوست‌تر می‌داشت، اما زن سبکسر و جلف بود و چشم به مردان دیگر داشت. چون هوس بر تقوای او چیره می‌شد، همچون تیغه گیاه سبزی بود در میان جنگلی آتش

گرفته. اما بازرگان چنان دل‌باخته او بود که از همه گناهانش چشم می‌پوشید. و زن به سبب همین گذشت‌ها - از او بیزار بود و او را بیشتر دشمن می‌داشت.

روزی از روزها، زن از پنجره غُرفه خود، بیرون را می‌نگریست. در حال، راجپوت زیبایی را دید. شیفته و سرگشته او گشت و از خان‌ومان و شوی خود درگذشت و به همراه او شد.

چون بازرگان از رفتن زن آگاهی یافت، اندوهناک گشت؛ پنداشتی جاننش از تن بیرون شده بود. اما به امید آنکه روزی همسرش باز - گردد، زنده ماند. (تنها امید است که یاران از هم دور افتاده را به زندگی پایبند می‌کنند.) اما از آن روز که زن رفت، بازرگان دیگر به هیچ چیز دلخوش نبود. و چون دیگر دست و دلش به کار نمی‌رفت، به درماندگی و بی‌چیزی افتاد و دوستان به زخم زبان و ریشخندش گرفتند. پس، از کار و بار و خوشی دست‌بشست و تنها و بی‌یار و خانه‌نشین شد و شب و روز، تصویری از فسراری را به دیده دل می‌نگریست.

سه سال گذشت؛ سه سالی که هر ساعت آن، در تاریکی و تنهایی، چون شب یلدا می‌نمود.

و اما بشنو از زن. چون مدتی با راجپوت به سر بُرد، از او دلزده شد و رهاپش کرد و معشوقی دیگر گزید. او را نیز پس از چندی رها کرد و دیگری یافت. و چون زنبور عسل، از گلی به گل دیگر می‌نشست. مدت‌ها گذشت تا شبی، با بازرگان زاده‌ای به سر می‌بُرد. بازرگان - زاده از دل‌باختگی فراوان، خُم شد تا پای زن را ببوسد. زن که از قصد او آگاه نبود، ناگاه بترسید و پای خود پس کشید. از تگین گوشواره مرد، زخمی بر پایش نشست. اگرچه زخم التیام یافت، اما اثرش همچنان باقی بود.

پس از سه سال، روزی شوی در خانه خود - بی‌یار و بی‌کس - نشست. در دل، به همسر از دست رفته می‌اندیشید. کوبه در به صدا درآمد. بازرگان که مدت‌ها بود دیگر خدمتکاری نداشت، خود

برای گشودن در شتافته.

در را که باز کرد، همسر گریخته را پشت در بدید.
زن پیر و شکسته بود و گلپهای جوانی اش پژمُرده؛ ژنده پوش و
خاکت آلود، با چشمانی اشکبار، شرمزده و ترسیده، به در سرای تکیه
زده و از گرسنگی و خستگی و تشنگی، درمانده.

بازرگان چون زن خود را بدید. موی بر اندامش راست شد؛ گفتی
قلبش از حرکت باز ایستاد. در حال، فریادی از حیرت و شادی پرکشید.
زن را در آغوش گرفت. و او را به خوابگاهی بُرد که زن خود به آلودگی
رها کرده بود. با دست و پایی لرزان از شادی، او را خوراک داد و
شوخ از تنش بشست.

چون هراس و نگرانی زن فرونشست، بازرگان بی آنکه او را
بیازارد و سرزنش کند، خوشدلش ساخت و با اشک و خنده، باز
آمدنش را خوشامد گفت؛ گویی زن هیچ گاه از نزد او نرفته بود.
همچنان که او را به نر می نوازش می کرد و غبار خستگی اش از تن
می سترد، ناگاه چشمش به اثر زخمی افتاد که از گوشواره بازرگان زاده
به پای زن رسیده بود.

پس، انگشت بر آن نهاد و با همدردی، زن را گفت: «این پای
سرانجام پناهی یافت.»

زن خاموش بود و با چشمانی گشاده او را می نگریست. ناگهان
لبخندی زد و در دم، جان سپرد.

بازرگان چون زن را مُرده یافت، بر زمین افتاد و او نیز بمُرد.
ای شهزاده! اینک برگو چرا آن زن دل شکسته شد؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شهزاده گفت: «دل زن از اندوه بشکست؛ زیرا هنگامی که دید
شوی از مکافات او چشم پوشیده و با نر می گنااهش بخشوده، به یاد
زمانی افتاد که پایش زخم برداشت. پشیمانی بر وی چیره گشت و
همچون رودی طفیان زده، جاننش از اندوه لبریز شد و دلش بشکست و

درگذشت.»

چون سخن شهزاده به پایان رسید، برخاست و با نگاهی اندوهبار
به پادشاه، از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود بیبرد.
پادشاه و راساکوشا نیز به کوشك خویش بازگشتند.

روز دهم

داستان پهلوان و جانور دست‌آموز

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! نه روز از دست برفت و اکنون دیگر من می‌ترسم. بدان که اگر محبوبه از دست برود، تو را نخرامم بخشید. این بار نگاهی دگرگونه داشت. مهربان بود، اما گویی او نیز مانند من از درد فراق اندوهگین است. جای آن است که با مکر و حيله، به دامش اندازی و نیرنگی سازی تا او در پاسخ درماند. من نیز به یاری این تصویر می‌کوشم تا روز دیگر، آرامش خود را نگاهدارم.»

شاه شب را با تشویش و نگرستن به تصویر، به روز آورد. چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و به همراه دوست خویش، روز را در باغ به شب آورد.

چون شب بر سر دست آمد، باز به بارگاه شهزاده شتافتند. شهزاده را دیدند ردایی سیمگون با یلی مُر صعب‌لعل بتنفش بر تن و تاج مُکَللی بر سر، بر سریر نشسته است. پادشاه را نگرست و نفسی بلند برکشید.

شاه واله و شیدای زیبایی بی‌حد او - بی‌آنکه سخنی گوید - در جای خود نشست.

آنگاه راساکوشا برابر تخت ایستاد و گفت:

- بانوی من! روزی روزگاری، در دیهی، پهلوانی سرخ موی می‌زیست که در خانه خود، جانوری دست‌آموز نگه می‌داشت.

روزی به خانه آمد. دید حیوان گریخته است. به دنبال گمگشته خود، به گوی رفت.

مردی را در گوی دید، کنجی نشسته. او را پرسید: «آیا گمگشته مرا ندیده‌ای؟»

مرد گفت: «قلاده‌ای به گردن داشت؟»

پهلوان گفت: «آری.»

مرد گفت: «از این سو شد.»

پهلوان بدان سو رفت، پُرسان.

یکی گفت: «من او را دیدم، بر دو پای ایستاده، می‌خواست از این دیوار بالا رود.»

دیگری گفت: «من او را دیدم، چهار دست و پا، به زیر دیواری خزید.»

سومی گفت: «من او را دیدم، بر یک دست و پای ایستاده و پشت خود را با دست دیگر می‌خارید.»

پهلوان رفت و رفت تا به گازی رسید.

گازر گفت: «از این راه آمد و بر آب نگر بست و بر چهره خود در آب، شِکَلک درآورد.»

پهلوان باز هم رفت و رفت تا به میوه‌فروشی رسید که گفت: «او را دیدم که زیر آن درخت نشست و پره‌های کلاغی زخمین را از تنش می‌کند. من او را مُشتی بادام زمینی دادم.»

پهلوان همچنان بر رفت تا به دو مرد رسید که باهم گفت‌وگو می‌کردند. از آنان از گمگشته خود پرسید.

یکی گفت: «دیدمش، با یکی از هموعان خود نشسته کیکم‌های تنش را می‌جست.»

دیگری از پهلوان پرسید: «مویش چه رنگ بود؟»

پهلوان پاسخ داد: «به رنگ موی من.»

آن دیگری گفت: «اینک آنجا، بر آن درخت، از شاخه‌ای تاب می‌خورد.»

شمهزاده خانم! اینک بر گوی این موجود چگونه جانوری بود؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شمهزاده لبخندی زد و گفت: «این جانور میمون نبود، بلکه بچه‌ای بود؛ شاید پسر خود پهلوان.»

این بگفت و برخاست و بسا دشواری، آهنگ رفتن کرد. نگاه سرزنش‌آمیزی بر شاه افکند و دل پادشاه را نیز با خود ببرد. پادشاه و راساکوشا به کوشک خود بازگشتند.

روز یازدهم

داستان ملای سالوس

آنگاه پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! هرچند شهزاده هنوز به دام پرسشهای تو گرفتار نیامده و ده روز به هدر رفته، اما اگر حکایت امروز را این چنین کوتاه نمی‌کردی، هرآینه تو را می‌بخشیدم. داستان آنچنان کوتاه بود که هنوز آغاز نشده، پایان گرفت و اکنون نه تنها دیدار دلپذیر من با دلدار بس کوتاه ماند، بل من همچون تشنه‌ای هستم که هنوز سیراب نشده، توان انتظارم به سر آمده است. دست کم حکایت‌های خود را درازتر کن تا من از دیدار محبوب سیراب شوم، ورنه کارم زار است. اکنون باید به یاری تصویری که در برابر زیبایی شهزاده، هر دم از اثرش کاسته می‌شود، شب فراق را به روز آورم.»

و چنین بود که شاه شبی را پُربیم و هراسناک - خیره مانده به تصویر - به روز آورد.

چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و روز را در مصاحبت دوست خویش، در باغ گذراند.

چون شب فرارسید، به درگاه شهزاده شتافتند.

شهزاده را دیدند ردایی زمردین با یلی سنگماه نشان بر تن و تاج مکللی بر سر، بر تخت نشسته است. شاه را به مهریانی نگریست. پادشاه واله و شیدای زیبایی او - بی‌آنکه سخنی گوید - در کرسی خود فرود آمد.

آنگاه راساکوشا برابر تخت آمد و گفت:

— بانوی من! آورده‌اند که پادشاهی در سرزمینی سذنت می‌کرد
 مادیی در دستگاه او بود که دل در گرو عشق شیطانی همسر مرد دیگری
 داشت. آن زن نیز بدکاره بود و به دل‌بستگی او، روی خوش نشان
 می‌داد. اما پاسبانی شوی‌حسود، بر زن خویش، وصال آن‌دو را ناممکن
 کرده بود. ملا چون دید وصال زن دست نمی‌دهد، به چاره‌جویی
 برخاست و شگردی به‌کار بست. از آن پس، به‌ظاهر، با شوی‌گرم
 گرفت و به خانه او می‌رفت؛ و چون در یوگا، دستی توانا داشت، با
 نشان دادن فنون شگفت‌انگیز خویش، جای خود را در دل مرد، استوار
 گردانید.

روزی شوی‌زن را گفت: «من توانم به قالب آدم دیگری درآیم. اگر
 تو نیز خواهی، این فن بیاموزمت.»

شوی‌نادران — بی‌آنکه به قصد وی پی‌ببرد — پیش‌شاه‌ش را پذیرفت.
 پس، ملا شبی او را به گورستانی برد و با تعویذ و تردستی، قالب
 خویش و آن مرد را از جان تهی کرد. هنگامی که جان آن مرد از قالب
 به‌در شد، ملا بی‌درنگ به درون کالبد او شد و در دم، شادمان از کید
 خویش، در هیأت شوی، به سوی خانه زن محبوب خود شتافت.

جان شوی چون کالبد خویش را نیافت، به‌فغان آهی از دل برکشید
 و گفت: «افسوس که کارم زار شد!» ناگزیر، به درون کالبد ملا که در
 آنجا بود، شد و اندوهگین، لنگ لنگان به سوی خانه خویش رهسپار
 گشت. از بخت بد — چون اندیشه‌اش جای دیگر بود — پاهای کالبد
 ملا، بی‌اختیار، او را به خانه ملا رهنمون شد.

از آن سو، زن که در تب و تاب عشق می‌سوخت و بیش از آن طاقت
 تحمل فراق در خود نمی‌دید، چون شوی را غایب یافت، روسپی‌وار
 به سوی خانه ملا، بر دلدار، شتافت.

پس چون ملا به خانه مرد رسید، زن را در آنجا نیافت. سراسر
 شب را با اندوه و سرزنش به‌خود، گذرانید و در انتظار، کاسه صبرش
 لبریز شد.

از سوی دیگر، زن پیش از آنکه شوی در کالبد ملا به خانه ملا

برسد، بدانجا رسید. چون مرد که در قالب ملا درآمدن بود، بدان خانه رسید، با شگفتی، همسر خود را در آنجا بدید. زن - بی آنکه بداند درون کالبد کیست - او را محبوب خویش پنداشت. پس، به سویش دوید و تنگ در آغوشش کشید و گفت: «سرانجام تو را یافتم.» شوی نادان که مدت‌ها از همسر خویش سردی و بی‌اعتنائی دیده بود، چنان شادمان شد که همه چیز را فراموش کرد و تمام شب را با زن خویش گذراند و از او کام بر گرفت. چون بامداد فرارسید، زن زودتر از شری برخاست و پنهانی به خانه خود شد.

از سوری دیگر، ملای ناکام - خشمگین از انتظار بیهوده - رنجیده خاطر، به خانه خود بازگشت. چون بدانجا رسید، با شگفتی دید که مرد در کالبد او، بر بسترش خفته است. وی را با خشم بیدار کرد و گفت: «تو در بستر من چه می‌کنی؟»

مرد پاسخ داد: تو بگو در قالب من چه می‌کنی؟
ملا گفت: «لب فرو بند که من در قالب دوزخی تو، رنج کافی برده‌ام، چندان که چیزی نمانده است که قالب را بسوزانم.»
مرد از ترس به خود لرزید و با فروتنی گفت: «سردم بود. قالبی غیر از قالب تو نداشتم که در آن بخزم. قالب مرا بده و هرچه زودتر قالب خود را باز پس گیر.»

پس، ملا او را به گورستان باز برد. آنگاه به نیروی جادو، آن دو کالبد‌های خویش را با یکدیگر معاوضه کردند.

چون مرد به قالب خویش بازگشت، گویی از خوابی سنگین بیدار شده باشد، آنچه را گذشته بود به یاد آورد و گفت: «ای ملای شیاد! پس این تو بودی که زن مرا در آغوش داشتی؟»
ملا پاسخ داد: «مرا با زن تو چه کار؟»

مرد خشمگین گریبان‌ش بگرفت و به سرای قاضی‌اش کشاند. زن را نیز همراه ببرد و قصه را سراسر به قاضی بگفت و داد خواست که: «مکافات مرا از این دو زشتکار بستان که آبروی مرا ریخته‌اند.»

ملا گفت: «من به زن تو نزدیک نشده‌ام.»
 و زن گفت: «شکایت تو از پسر چیست؟ مگر این تو نبودى که من
 در آغوش خفتم؟»
 قاضی در شگفت شد و از پاسخ درماند.
 اکنون، رای شهزاده چیست؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.
 شهزاده گفت: «ملا شیاد بود و سوء نیت داشت. اما مجرم نیست
 و جزایی به او تعلق نمی‌گیرد. گرچه نیت پاکی نداشت، اما کارش
 نگرفت. زن نیز هرچند خطاکار بود، اما عملش زیر نظر شوی و با
 رضایت او انجام یافت. و مرد که نتوانست شهوتش را مهار کند، با
 همسر خود در بی‌حرمت کردن نفسِ خویشتمن همدست شد و در کار
 خود مختار بود. این اوست که مستوجب تعقیر و سرزنش است، زیرا
 خود باعث بدبختی خویش بود. پس، رای من برائت هر سه تن است.»
 شهزاده این بگفت و برخاست. در حالی که پای رفتن نداشت، از
 در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود ببرد.
 پادشاه و راساکوشا نیز به کوشک خویش بازگشتند.

روز دوازدهم

داستان پیل و مور

آنگاه پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! اگرچه زیبایی دلدار من چنان مجذوبم کرده که دیگر به حکایت‌های تو نمی‌پردازم، اما این هست که دانایی‌اش بر همهٔ آدمیان برتری دارد و تو نیز نتوانستی او را بشکنی. یازده روز از دست برفت و بیش از ده روز باقی نداریم. وای بر تو اگر او را فراچنگت نیاورم! دیدی که نگاهش مهربانتر و گاه رفتن، جان‌خراش‌تر می‌شود و بدبختانه تأثیر تصویر در آرامش بخشیدن به من نیز کمتر می‌شود و امید زنده ماندن تا فردا نیست.»

شاه شب را ناخوش — خیره به تصویر — به‌روز آورد. چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و در مصاحبت دوست خویش، روز را در باغ به شب آورد.

چون شب فرارسید، به درگاه شهزاده شتافتند. او را دیدند ردایی سُرخگون یا یلی گوه‌ر نشان بر تن و تاجی مُکمل بر سر، بر تخت نشسته است. شهزاده با شوقی اندک، خَم شد تا آمدن پادشاه را ببیند. و پادشاه و الههٔ زیبایی او — بی‌آنکه سخنی گوید — در کرسی خود فرو شد.

آنگاه راساکوشا پیش آمد و برابر تخت ایستاد و گفت:

— بانوی من! پیلی درشت اندام و نیرومند در جنگلی، پادشاه پیلان بود. مانند آذرخش ایندرا به جنگل می‌زد و در زیر باران سیل—

آسایی که از معبد ایندرا می بارید، درختان جوان و رُستنی‌ها را لگدماں می‌کرد. و چون از این کار سیر می‌شد، آرامش می‌یافت و چون کوهی بزرگ، پیشاپیش گلهٔ خویش - در لابلای درختان - به راه می‌افتاد. روزی، در همان حال، به مورْتپه‌ای رسید. دندان خود را در آن فرو برد و ویرانش کرد. سپس، راه خود گرفت و رفت تا به برکه‌ای رسید و در آن شنا کرد. با خرطوم خود، آب بر پیکر خویش همی افشانند. آنگاه به درختِ تناوری تکیه زد و همچنان که بر کنارهٔ برکه دندان می‌سایید، با چشمانی خمار و گوشه‌پایی پهن و خرطومی فرو افتاده، به نرمی کسژ می‌شد و مژ می‌شد. دندان سپیدش بر زمینۀ خاکستری رنگ پیکرش، همچون دو قوی سیمین خفته بر ابری سیاه، می‌درخشید.

و اما بشنو از موران. ویرانی مورْتپه هزاران کشته و سرگردان به جا گذاشته بود. مورانی که جان به در بُرده بودند، گسرد آمدند و گفتند: «آیا ما باید قربانی بوالهوسی این گنده پیل شویم؟» پس، قرار گذاشتند تا از میان خود گروهی برگزینند و نزد پیل فرستند و از او تاوان و خونبها خواهند.

هفت تن از دانایان خود برگزیدند و نزد پیل گسیل داشتند. فرستادگان به سوی پیل شتافتند و از تنۀ درختی که پیل بر آن تکیه زده بود بالا رفتند تا به جایی رسیدند که گوش پیل آرمیده بود. آنگاه پیام خود به گوش پیل، چنین فرو خواندند: «ای پادشاه پیلان! موران ما را بدین فرستاده‌اند تا از تو تاوان مرگ هزاران مور کشته بخواهیم. اینک یا خونبها و تاوان ده، یا جنگ را مُهیا باش!»

پیل چون این سخن بشنود، از گوشۀ چشم، بر خیل مورانی که بر تنۀ درخت گرد آمده بودند، نگاهی انداخت و با خود گفت: «خوشم باد! این موران حقیر چه آسیبی بر ما پیلان توانند رسانند؟» پس، خرطوم خود پُر از آب کرد و بر آن گروه پاشید و همه را بگشت.

و اما بشنو از موران که چون فرستادگان خود را کشته یافتند، همگی در خشم شدند. صبر کردند تا شب فرارسید. آنگاه که پیلان

خفته بودند. خیل بیشماری از موران، از جایگاه خود بیرون آمدند و پای پیلان پیر و جوان را گزیدن گرفتند.

چون صبح برآمد، پیلان از خواب برخاستند و پای خود را چنان زخم و ناسور یافتند که از حرکت بازماندند.

پس پیلان به تلافی، به جنگل شتافتند و با خشم و نهیب، هر آنچه مور تپه بود، ویران کردند. اما موران که در زیر زمین پنهان شده بودند، از یورش پیلان زیان ندیدند. پیلان هر قدر بیشتر می‌دویدند، پاهایشان مجروح‌تر و دردناک‌تر می‌شد. پس چون حاصلی نیافتند، از پیکار دست کشیدند و از بیم آینده گفتند: «بهتر آن است که با موران صلح کنیم.»

هرچه گشتند موری نیافتند تا طرح صلح و آشتی با او در میان گذارند. پس موش را به سفارت برگزیدند. پیغام خود او را گفتند و نزد موران فرستادند.

موران پاسخ دادند: «ما را با پیلان سازشی نباشد و با ایشان صلح نکنیم مگر آنکه پادشاه خود را به تلافی نابود کردن سفیران ما، نزد ما فرستند.»

پس، موش نزد پیلان بازگشت و پیام موران بگزارد. پیلان چون چاره‌ای ندیدند، سر تسلیم فرود آوردند. پس، پادشاه پیلان - سرگشته و شرمنده - به جنگل رفت و خود را تسلیم موران کرد.

موران درخت لبلاب را گشتند: «بر این نابکار بیپس و او را سخت ببند، و گرنه ریشه‌هایت را خواهیم جوید و از بیخت بر خواهیم کند.» پس، عشقه بر پیکر پیل پیچید و او را تنگ بست، چنان که آن پیل گران تکان نتوانستی خورد. آنگاه خیل موران دست به دست هم دادند و او را در زمین دفن کردند تا از او تلی ساختند. سپس، گرمها به جانش افتادند و گوشت از تنش بکنند و بخوردند، تا آنکه جز استخوان و دندانهایش چیزی بر جای نماند.

سراجم، موران در جنگل آرامش یافتند و پیلان نیز برای خود

پادشاهی دیگر برگزیدند.

اکنون، ای شهزاده! برگوی حکمت این حکایت در چیست؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شهزاده لختی اندیشید، آنگاه گفت: «هرچند ناتوانان دستِ اتفاق یکدیگر را دهند، بر توانایان برتری نخواهند یافت؛ زیرا مور مور است و پیل پیل. اما نیرومندی زورمندان نقطهٔ ضعفی هم دارد. اگر پیلان بر ضعفِ خویش واقف بودند و پای خود را از آسیبِ موران در امان می‌داشتند، می‌توانستند آنان را همچنان به سخره گیرند تا بدانجا که حتی یک پیل بر تمام موران جهان سروری می‌توانست یافت.»

شهزاده این بگفت و برخاست و افسوس‌کنان شاه را نگرست و به آرامی از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود برد. پادشاه و راساکوشا نیز به کوشک خود بازگشتند.

روز سیزدهم

داستان شکار سراب

آنگاه پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! اگر از خودپرستی و عشق، کور نشده باشم، می بینم کسه شهزاده را بر من رغبتی است. افسوس که دوازده روز ما از دست بشد و تنها نه روز دیگر مانده است. مبادا کاری کنی که دلدار از دست من بگریزد! زیرا از اثر تصویر نیز کاسته شده و روز به روز شباهت خود را با یار از دست می دهد. دیگر این تصویر هم نمی تواند مرا تا صبح زنده نگاه دارد.» چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و در مصاحبت دوست خویش، روز را در باغ به شب آورد.

چون شب فرارسید، به درگاه شهزاده شتافتند. او را دیدند زردایی زعفرانی رنگ با یلی یاقوت نشان بر تن و تاجی مکلل بر سر، بر سریر نشسته است. شهزاده به دیدن شاه، رنگ باخت و شاه و اله زیبایی او — بی آنکه سخنی گوید — بر تخت خود نشست.

راساکوشا برابر تخت شهزاده آمد و گفت:

— بانوی من! آورده اند که کاروانسالاری از بیابانسی می گذشت. ناگهان، در برابر چشم خود، باروی شهر بزرگی بدید؛ شهری آبادان با دریاچه ای زیبا که رنگ نیلی آسمان در آن خفته بود. کاروانسالار در شگفت شد و در آرزوی رسیدن به آن آب حیات، اشتران خود به سوی

آن دیار راند. اما هرچه رفت، به آنجا نرسید. زیرا شهر و دریاچه ناپدید شده بود. مرد سرگردان دیگر بار خود را با آفتاب سوزان و ریگزار تنها یافت. با خود گفت: «بس شگفت‌انگیز است این شهر! اگر همه دارایی‌ام را هم از دست بستانند، از این شهر دست نخواهم شست.»

همراهانش گفتند: «ای کاروانسالار! این رؤیایی بیش نیست؛ سراب است. شهر و آبی در کار نیست.»
اما کاروانسالار گفت آنان را باور نداشت و همانجا - در بیابان - بار انداخت و تا روز دیگر، چشم به راه بماند.

چون روز دیگر شد، در همان ساعت، باز شهر و دریاچه در پیش چشمانش آشکار گشت. پس، بر تندروترین اشتر خود سوار شد و در بیابان بتاخت. اما هرچه راند، اثری از شهر و آب ندید.

دست از سفر کشید و در بیابان منزل کرد. هر روز، پی آن آب و شهر می‌دوید و اثری از آن نمی‌یافت. هرچه بیشتر می‌کوشید، شوق یافتن در او افزون می‌شد تا آنکه همه چیزهای دیگر پاکت از یاد برد. چون کاروبار خویش از دست بداد، روزی، گروهی از خویشان در بیابان به نزدش آمدند و او را گفتند: «در اینجا چه می‌کنی؟ این چه دیوانگی است که بدان گرفتار آمده‌ای؟ تو هنوز ندانسته‌ای که این سرابی بیش نیست؛ دارایی خود از دست می‌دهی و دنبال خیال واهی می‌روی.»

کاروانسالار گفت: «میان آنچه از شما می‌شنوم و آنچه به چشم می‌بینم، تفاوت بسیار است. آیا گمان نمی‌کنید که من همچنان که شما را می‌بینم، آن شهر و دریاچه را نیز می‌بینم؟ این همه را با خیال چه کار!»

خویشاننش پرخاش‌کنان فریاد زدند: «ای دیوانه! این سراب است و حقیقت نیست!»

کاروانسالار گفت: «مرا بگویید اگر حقیقت نیست، پس من چه می‌بینم؟ بگوییدم چیست؟»

اما آنان چیزی نتوانستند گفت. او را ریشخند کردند و دشنام دادند و تنه‌پایش گذاشتند و پراکنده شدند.

کاروانسالار هرچه داشت در بهای اشتران نهاد و هر روز، در پی شهر گمشده می‌تاخت و بدان نمی‌رسید و از پای می‌شد. همچنان بود تا هرآنچه داشت، از دست بداد. اشترانش مُردند و خود در بیابان گم شد و سرانجام جان سپرد و آفتاب بر پیکر او بتابید تا استخوانش نمایان گشت.

سرگذشت وی زبان به زبان گشت و مردمان درباره‌اش گفتند: «مردک بیچاره در زیر آفتاب سوزان بیابان، دیوانه شده بود.» اما خویشان‌ش می‌گفتند: «نفرین بر او باد که با نادانی خود، ما را نیز به خاک سیاه نشاند!»

زاهدی این سخن بشنید؛ پوشیده بخندید و گفت: «دیگ به دیگ می‌گوید: رویت سیاه! سه پایه می‌گوید: صل علی! اکنون، بانوی من! بفرما که مراد آن زاهد، از این گفته چه بود؟

راساکوشا این بگفت و لب فرویست.

شهرزاده گفت: «خویشان کاروانسالار او را به سبب اعمالش سرزنش می‌کردند زیرا سراب را واقعیت می‌انگاشت. اما خود آنان که مال ناپایدار را واقعیت می‌پنداشتند، کمتر از او خیالباف نبودند و همچون او دنبال خیال‌واهی می‌رفتند. آیا به‌راستی، این جهان جز سراب چیز دیگری است؟ پس، آنان مانند دیگری سنگی هستند که دیگرهای سنگی دیگر از نوع خود را به سخره می‌گیرند. همه حمال عیب خویشتیم.»

شهرزاده این بگفت و برخاست و پادشاه را درمندان نگرست و آرام از در برون رفت و دل شاه را نیز با خود برد. پادشاه و راساکوشا نیز به کوشک خود بازگشتند.

روز چهاردهم

داستان لبهای سرخ

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! این روز نیز از دست بشد. هشت روز دیگر بیش نمانده. روز به روز، ساعاتِ فراق من و شهبزاده سَهْمناکتر و لحظاتِ جدایی دردناکتر می‌شود. تصویر نیز چون ماهی در دل من غروب می‌کند، و از آن در هر اسم که جان مرا در تاریکی و تنهایی رها کند. اگر بدانم که او برای همیشه از آن من خواهد شد، تحمل فراق و جدایی کنونی سَهْمل است.»

شاه شب را با نگرانی - خیره به تصویر - به روز آورد. چون آفتاب بر دمید، او نیز برخاست و روز را در مصاحبت دوستِ خویش، در باغ به شب رساند.

چون شب فرارسید، به درگاهِ شهبزاده شتافتند. او را دیدند رَدایی سیم بُفت با یلی مُرّصع به یاقوت کبود بر تن و تاج مُکملی بر سر، بر تخت نشسته است. شهبزاده پادشاه را که دید، در پستانش جنبشی پدید آمد و شاه و الهه زیبایی او - بی آنکه سخنی گوید - در جای خود نشست.

راساکوشا برابرِ تخت آمد و گفت:

- بانوی من! در زمانهای پیشین، پادشاهی بود مُشتاقِ گردآوری تفایس دنیا. و هرچه از این گونه به دستش می‌افتاد، بسه هر بها که بود می‌خرید. از این رو، کاخ وی محل آمد و شد بازرگانان هر دیار

بود که چون روئی که به دریا ریزد، به سوی خانه او روان بودند. روزی، بازرگانی نَسزد شاه رفت و او را گفت: «پادشاهها! تو را طرفه هدیه‌ای آورده‌ام که به زیبایی و نایابی آن، در سه جبهان، چیزی نیست. این را به بمبای جانم برایت به کف آورده‌ام، زیرا می‌دانم در گشاده‌دستی مانند نداری.» سپس، از درجی، جامی از عاج به سپیدی سیم، با لبه‌ای خونین، بیرون کشید و گفت: «این جامی است که بیم‌پوشتا^{۴۰} - دختر پادشاه لانکا^{۴۱} - که در زیبایی شهره سه جبهان است، هر روز از آن آشامیدنی می‌نوشیده است. خلقتش چنان طرفه است که گویی همه زیبایی زنان دیگر در او نهفته است. کمال زیبایی‌اش را باید در دهانش جست. در برابر سرخی لبانش، سنگرف رنگ می‌بازد. با این لبان خونین، خون عاشقان خود را می‌ریزد. لبانش بر هرچه برسد، بر آن، لکی ناستردنی می‌نشانند. چنان‌که می‌بینی لب او بر لب این جام رسیده و رنگی بی‌مانند بر آن کاشته است. برای به دست آوردن این جام، رشوتی گران به خادم این بانو دادم و جان خود به کف دست نهادم و آن را به کف آوردم. اینک آن را پیشکش حضور پادشاه می‌کنم.»

شاه چون زیبایی بی‌مانند جام را دید، شادمان شد و خزانه‌دار را فرمود تا مالی گران - ده برابر آنچه بازرگان به خادم بانو داده بود - او را بدهد و خوشدل روانه‌اش سازد.

پسر پادشاه در این گفت‌وگو، حضور داشت و آنچه میان پدرش و بازرگان گذشت، بشنید و درجا، عاشق بیقرار بانوی خونین لب شد. شب در اندیشه آن زن نادیده، به بستر رفت و خوابی دید.

در خواب دید که بر اسبی نشسته و می‌تازد. چون به کنار دریا رسید، از اسب پیاده شد و به کشتی نشست و راهی سرزمین لانکا گشت. کشتی چون باد، بر دریا می‌راند. چون به مقصد رسید، از کشتی بیرون جست و دوان دوان به سوی قصر بانوی خونین لب شد. در این هنگام، در یک سوی آسمان، آفتاب فرونشست و از دیگر سو، ماه برآمد و قصر را نورباران کرد. شاهزاده دختر پادشاه را دید که در

میهتابی کاخ خود، زیر نور ماه، نشسته و گویی به ماه می گوید: «تو در نیا که من درآمده ام.» لبانش در قرص میهتابی صورتش، چون دو گل آتش شعله ور بود. پسر پادشاه تاب دیدن زیبایی آن لبان را در خود ندید و از حال برفت. در آن حالت، هرچه می دید لب بود. پس از اندکی، لبها بزرگ و بزرگتر شدند و مانند کوهی عظیم گشتند. در دم، آن کسوه لب یکباره از هم پاشید و خرد شد و تکه های آن - چون ستارگان - بر شاهزاده فروریختند و سراپای او را بوسه باران کردند. ناگهان، دوباره کاخ را پیش روی خود دید. پس، به درون باغ گام نهاد و بانوی خونین لب را دید در صدر تالاری بزرگ نشسته. به سویش دوید و به پایش افتاد. زن بر او خم شد و خواست او را ببوسد. چون لبپایش به چهره شاهزاده نزدیک و نزدیکتر شد، ناگهان شاهزاده دو فک زشت دید با دو لب نازک سبزگون و دو رشته دندان سفید چون عاج و تیز مانند دندانهای اره که سیاه چالی را در میان گرفته بودند. چاله بزرگ شد و بزرگتر تا تمام وجود شاهزاده را فرو بلعید. نعره سهمناکی برکشید و از خواب پرید.

اکنون، ای شهزاده! برگوی که این فریاد سهمناک از بهر چه

بود؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شهزاده لبخندی زد و گفت: «از هول جان. بترسید که او را بگذرد.»

این بگفت و از جای برخاست و با نگاهی آرزومند، پادشاه را

نگریست و از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود ببرد.

شاه و راساکوشا نیز به کوشک خویش باز گشتند.

روز پانزدهم

داستان نیلوفر و زنبور عسل

پادشاه را ساکوشا را گفت: «دوست من! بازرگان صاحب جام دروغ می‌گفت و دروغ او از اینجا آشکار است که در تمام جهان، لبانی به سرخی لبهای دلدار من، یافت می‌شود. اما افسوس که لبخند شیرین او به کام من شرننگ می‌ریزد؛ زیرا با درایت تمام، پرسشهای تو را پاسخ می‌گوید و هر روز مرا نومیدتر می‌کند. اکنون، هفت روز بیشتر نداریم و اندیشه از دست دادن او مانند زهری است که آلوده به شهید زیبایی او، به کام من می‌ریزد. من دیگر این تصویر را هم دوست ندارم، زیرا مرا به سخره می‌گیرد و به گمانم تا روز دیگر، جاتم به لب خواهد رسید.»

پادشاه شبی نکبت بار را - خیره به تصویر - به روز آورد. چون اُفتاب برآمد، او نیز برخاست و روز را همچنان با دوست خود، به گلگشت در باغ، سپری کرد و شب هنگام به درگاه شهزاده شتافتند.

شهزاده را دیدند ردایی به رنگ مس با یلی سیمگون بر تن و تاج مکللی بر سر، بر تخت نشسته است. چون شاه را دید، دیدگانش بدرخشید و شاه و الهه زیبایی او - بی آنکه سخنی گوید - در جای خود نشست.

راساکوشا برابر تخت آمد و گفت:

— بانوی من! آورده‌اند بچه زنبور عسل زیبایی بود که تمام عمر در خانه، نزد پدر و مادر به سر برده بود و از دست آنان خوراک می‌خورد. تا آنکه روزی، برای نخستین بار، از خانه بیرون آمد تا برای ساختن عسل، شهبندی به خانه برود. چشمش به نیلوفر سُرخگون افتاد که بر سطح برکه‌ای در جنگل، آرمیده بود. بی‌درنگ، مجذوب گُل شد و به سوی او رفت. همین که خواست شیرد آن را بمکد، نیلوفر خود، بدزور بر من وارد می‌شوی و می‌خواهی شهبند مرا به رایگان برگیری. شهبند من رایگان نیست. بمبایی دارد.»

زنبور وزوزی کرد و گفت: «در ازای آن چه می‌خواهی؟ تو که همه چیز داری. آیا همین تو را بس نیست که می‌شکفی و در این برکه می‌خرامی و هوا را عطر آگین می‌سازی؟»

نیلوفر گفت: «چیزی هست که مرا بایسد. ای زنبور نادان! دور شو! تو هنوز نمی‌دانی که من چه می‌خواهم. اگر خواهان شهبند منی، برو و آنچه مرا باید بیاب و آنگاه نزد من بازآی.»

زنبور خشمناک پُر زد و دور شد تا دریابد که نیلوفر چه می‌خواهد.

در راه، سوسکی را دید که زیر درختی، بر خاک می‌غلتد. زنبور گفت: «ای سوسک! به من بگو که نیلوفر از من چه می‌خواهد؟»

سوسک گفت: «مرا با نیلوفر چه کار؟ چرا وقت مرا به هدر می‌دهی؟»

دیگر بار، زنبور به پرواز درآمد و بر شاخ درختی، تارتنکی را دید که تار می‌تنید. مُشکل خود از او پرسید.

تارتنک او را گفت: «بی‌شک حشره‌ای می‌خواهد.»
زنبور با خود گفت: «نیلوفر را با حشره چه کار؟ تارتنک از ظن خود سخن می‌گوید.»

در این حال، آسمان را ابری فراگرفت. پس، زنبور نزد ابر شد و

پرسید: «ای ابر! نیلوفر چه می خواهد؟»

ابر پاسخ داد: «قطره باران می خواهد.»

زنبور بازگشت و قطراتی چند آب به نیلوفر داد.

نیلوفر گفت: «برکه و ابر مرا سیراب می کنند. چند قطره آب تو

مرا چه حاجت؟ باز برو و بجوی.»

بار دیگر، زنبور پر زد و رفت. در راه، تازی از نور خورشید را

دید که بر تیغه علفی بازی می کرد. از تازی خورشید پرسید.

تازی خورشید او را گفت: «نیلوفر گرما می خواهد.»

زنبور بازگشت و کرمک شبتابی با خود برد و به گرم کردن

نیلوفر پرداخت.

نیلوفر گفت: «من گرما را از آفتاب می گیرم، نه از تو. کرمک

خویش برگیر و برو و آنچه می خواهم بیاب.»

زنبور بازگشت. در راه، بومی دید، چشمک زنان، بر شاخه خفته.

زنبور پرپر زنان او را بیدار کرد و گفت: «ای بوم! نیلوفر از من چه

می خواهد؟»

بوم گفت: «خواب.»

پس، زنبور نزد نیلوفر شد و گفت: «تو خواب می خواهی. من بر

بالینت، همی خوانم و همی پرپر زنم تا خوش بخسبی.»

نیلوفر گفت: «من خواب را از شب می گیرم، نه از تو. باز برو و

آنچه می خواهم پیدا کن.»

زنبور نومید بازگشت و با صدایی بلند گفت: «این نیلوفر زبون

هوسباز از من چه می خواهد؟»

قضا را، صدایش به گوش مرتاضی رسید که در گوشه ای از آن

جنگل می زیست و زبان همه جانوران را می دانست. زنبور عسل را

نزد خود خواند و او را گفت: «ای زنبور نادان! نیلوفر این را

می خواهد.»

پس، زنبور شاد شد و نزد نیلوفر رفت و آنچه می خواست او را

بداد. نیلوفر گلبرگهای خود را گشود و زنبور شهد او را مکید.

شهنزاده من! بفرما زنبور به نیلوفر چه داد؟

راساکوشا این بگفت و خاموش شد.

شهنزاده چهره از شرم گلگون ساخت و گفت: «او را بوسه‌ای داد.»

این بگفت و برخاست و بی آنکه به پادشاه بنگرد، از در بیرون شد

و دل شاه را نیز با خود برد.

شاه و راساکوشا نیز به کوشک خود باز گشتند.

روز شانزدهم

داستان گوهری در کام ازدها

شاه نومید شد، اما شادمانه، راساکوشا را گفت: «دوست من! هر چند بر اثر پاسخ‌های شهزاده، بیش از شش روز برای ما باقی نمانده؛ اما پاسخ امروز او به تمام دوران سلطنت من می‌ارزید. اکنون تو را می‌بخشم. این نیز بگویم که پریشانی‌حالی او - به هنگام سخن گفتن - قلب مرا به دو نیم کرد. اگر دل و جرأت می‌داشتم، می‌گفتم که او را بر من گوشه‌چشمی است. اما بگو من چگونه بارِ فراق بر دوش کشم؟ اکنون دیگر تصویر در نظرم، یکسره رنگ باخته و به جای آنکه تب و تاب مرا فرو نشاند، بر رنج و محنتم می‌افزاید.»

دیگر بار، پادشاه شبی پُرهراس گذرانید؛ گاه به تصویر می‌نگریست و گاه آن را پس می‌زد.

چون آفتاب بر دمید، او نیز برخاست و در مصاحبت دوست‌خویش، روز را در باغ به شب آورد.

چون شب فرارسید، به درگاه شهزاده شتافتند. او را دیدند زدایی به رنگ مروارید خاکستری با یلی عقیق نشان بر تن و تاجی مُکمل بر سر، بر تخت نشسته است. شهزاده شرمگین نگاهی بر پادشاه انداخت و شاد زاله زیبایی او - بی آنکه سخنی گوید - در کرسی خود فرو شد.

راساکوشا بر ابر تخت آمد و گفت:

— بانوی من! بیرون حصارِ شهری، درخت لیل^{۴۲} مقدسی سر به آسمان کشیده بود. کفچه مار بزرگی در گودالی از ریشه‌های آن می‌زیست. مار روزها از سوراخ خود بیرون می‌آمد، زیر آفتاب چنبره می‌زد و مردم برایش شیر و شکر می‌بردند.

در آن شهر، مرد گوهری توانگری بود که دختری بس زیبا داشت. دختر که شیفتهٔ سنگهای قیمتی و گوهرهای گرانبها بود، از آنها خزینه‌ای گرد آورده بود. از هرگونه گوهری که خواسته بود، به دست آورده بود مگر یکی گوهر که آن‌هم در کام کفچه مار بود. چنان به این گوهر دل بستگی یافته بود که آنچه گوهر داشت پیش چشمش، خوار و بی‌بها می‌نمود. شنیده بود چنین گوهری در کام کفچه‌مار مقدس است و چون در آتش آز می‌سوخت، مردی از طایفهٔ دامبا^{۴۳} به مزدوری گرفت و او را گفت: «شب هنگام برو، مار را هلاک کن و گوهر را نزد من آور.»

چون آن گوهر را به کف آورد، از همهٔ گوهرهای خویش گرمای ترش می‌داشت. آن را در نیمتاجی نشانده و پیوسته بر سر می‌گذاشت.

و اما بشنو از خدای ماران^{۴۴} که چون از قتل رعیتِ خویش آگاهی یافت، بر آن شد که قاتل را به کیفر برساند. پس، به هیأت مردی درآمد و به آن شهر رفت. بعد از جست و جوی بسیار، دریافت که گوهر در کام کفچه مار، نزد دختر گوهری شهر است. پادشاه ماران خود را به کسوت گوهرفروشی جوان و خوبرو درآورد و نزدیک خانهٔ گوهری، سرایی به کرا گرفت. آنگاه در شهر، خیر پراکند که بازرگانی است مالدار و به اکتاف سفر همی کند. در آن سرا بماند و مهمانان بخواند و به بزم و سور نشست. و چون با گوهری شهر آشنا شده بود، با مکت و اعتبار خود، چشم او را خیره ساخت و گوهرهایی کمیاب و گران به او پیشکش کرد.

سرانجام، خواستگار دختر وی گشت. مرد گوهری سخت شادمان شد و او را به دامادی پذیرفت، زیرا باور نداشت که در تمام جهان،

دامادی همتای او یافت شود. چون دختر را از ماجرا آگاه کرد، شادی دختر نیز کم از پدر نبود، زیرا او خود گوهر فروش جوان را از روزن خانه دیده بود و از دارایی و اعتبار او آگاه بود. پس، با خود گفت: «به این مرد شو می‌کنم و در دریایی از دُر و گوهر شناور خواهم شد.» برای عروسی، ساعتی نیک برگزیدند و به تدارک بیمه‌مانی پرداختند.

از آن پس، شاه ماران هر روز، دُر جی پُر از گوهر برای عروس ارمغان می‌فرستاد. دختر از فرط شادی، حواس خود را از دست داد. تا آنکه سرانجام روز عروسی فرارسید و عروس و داماد را دست به دست هم دادند. چون مجلس پایان گرفت، آن دو وارد حجله زفاف شدند. داماد عروس را در آغوش گرفت و در حجله نشانند و آهسته صدایش زد. چون دختر روی سوی شوی خویش گردانید، گوهر فروش جوان لبخندی زد و به آرامی به او نزدیک شد. دختر او را نگریدست. در چهره مرد زیبارو، دهانی دید چون دهان ماران که زبانی دراز و دو شاخه در آن می‌ارزید.

شب زفاف به سر رسید و بامداد، نوازندگان برای بیدار کردن عروس و داماد، بر تارها پنجه کشیدند و در نی‌ها دمیدند. روز به پایان رسید و تا شامگاه از عروس و داماد خبری نشد. پس، گوهری و یارانش که از انتظار نگران و بیقرار شده بودند، در بسته را شکستند و به درون حجله رفتند.

عروس را دیدند که تنها بر تخت افتاده و بر پستانش، نشان دو زخم داغ بسته و از داماد اثری نیست. در این حال، ماری بس عظیم از تخت بیرون خزید و به سوراخی فرو شد.

ای شهزاده! اینک بفرما که گوهر در کام مار چه ارزشی داشت که تا بدان حد دل دختر گوهری را برده بود؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.

شهزاده گفت: «گوهر ارزش و برتری ویژه‌ای نداشت. از آن نظر

طرفه بود که دختر مالکش نبود. و این طبیعتِ زنان است که به هر آنچه دارند، ارج نمی‌نهند و برای آنچه ندارند، جان می‌فشانند.»
 شهبزاده این بیگفت و برخاست و آهی بلند برکشید و به شاه نگریست و از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود ببرد.
 شاه و راساکوشا نیز به کوشك خویش بازگشتند.

روز هفدهم

داستان خواب دیدن پادشاه

پادشاه را سناکوشما را گفت: «دوست من! شك نیست که بر هوش شهبزاده چیره نتوانیم شد و به ناچار ناکام خواهیم ماند. اگر خطا نکنم، با آن آهی که از دل برکشید، پیامی برای من فرستاد. اندیشه هجران او هوش مرا رُبوده است. اگر حکایتِ ماهوت^{۱۵} و کشته شدن او به دست پیل مستش را به یاد داشته باشی، بدان که من نیز تو را مانند ماهوت خواهم کشت. من سرنوشت خود را می دانم. در برابر خوانی رنگارنگ، از فرط گرسنگی، اندک اندک جان خواهم داد و این بدترین نوع مرگ است. نگرین بر آن تصویر شوم و صورتگری که آن را پرداخته! هم اکنون می دانم که تفاوتِ تصویر با دلداری من، از زمین تا آسمان است. در مهربانی این زن تردید ندارم؛ اما سرنوشت او با مهربانی اش سازگار نیست؛ زیرا به حکم تیزهوشی سرشار، به ناچار، دلدادگان خود را ناامید می کند.»

شاه شب را با فرسودگی به روز آورد، در حالی که می کوشید به تصویر نظری نیفکند.

چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و در مصاحبت دوست خویش، روز را در باغ، به شب آورد.

چون شب فرارسید، به درگاه شهبزاده شتافتند.

او را دیدند ردایی سُرخگون و یلی کپریا نشان بر تن و تاجی مکمل بر سر، بر سَریر نشسته است.

شهرزاده با دیدگانی برافروخته از بیخوابی دوش، شاه را نگرِیست و شاه و الهه زیبایی او - بی آنکه سخنی گوید - بر تخت خود نشست. راساکوشا برابر تخت آمد و گفت:

- بانوی من! پادشاهی بود که کارهای مُلک را دست کم می گرفت و پیوسته روزگار به عیش و نوش می گذراند. شراب می نوشید، به شکار می رفت، از مصاحبت برهمنان پرهیز می کرد و در سرای به روی زنان زیبارو گشوده داشت و بدین سان، زندگانی می گذراند. هر کس زبان به اندرزش می گشود، سخت برمی آشفته و او را از شهر و دیار می راند. روزگارش - روز به روز - بدتر می شد. از سوئی، عیش مُدام دلزده اش می کرد و از سوی دیگر، تنها پناهگاهش همان هرزگی های نفرت آمیز بود.

روزی، به شکار رفت. در پی صید آنقدر تاخت تا از شهر و کاخ دور شد. شب هنگام، خود را در جنگلی یافت. به ناچار، در جست و جوی محلی برای گذراندن شب برآمد. ناگهان به کلبه پیری گوشه نشین رسید.

پس، همراهان خود را در جنگل بگذاشت و خود به کلبه پیر مهماندوست درآمد.

پیر پارسا - برای شاه - از میوه ها و ریشه های جنگلی، خوردنی ساخت و آنگاه او را بر بستری از برگ های خشک خوابانید.

چون پادشاه در خواب شد، خواب دید که در کنار رودخانه بزرگی است. میان رودخانه آفتاب تابیده بود، اما این سو و آن سوی رودخانه در تاریکی فرو رفته بود. در عالم خواب دید بذری در دست دارد. آن تخم در کنار رود بکاشت و از آب رود آبیاریش کرد. در حال، تخم بروید و پبالید و از آن درختی سترگ و عظیم پای گرفت. درخت پُر بود از برگ و شکوفه و تنها یکی میوه بر شاخه داشت. آن میوه بزرگ و بزرگتر شد تا به اندازه کدویی رسید. نخست سبز رنگ بود چون زُرد، آنگاه چون لعل به رنگ سرخ درآمد و در آفتاب، درخشیدن

گرفت. سنگین شد و از شاخه خَم گشت و در دسترس پادشاه رسید. پس، پادشاه دست دراز کرد و آن میوه از درخت بچید و بخورد. در حال، دستی عظیم دید که از دل تاریکی بیرون آمد، او را از جای برکند و با رَسَنی ببست و بر فراز دره‌ای تاریک، بیاویخت. پادشاه چون به زیر پای نگرست، خود را بر فراز ورطه‌ای هولناک یافت. چون به بالا نگرست، لاشخوری دید که با منقار خود رَسَن را می‌جوید. پس، درونش از ترس یخ بست، اما برونش در آتشی سَهْمگین می‌سوخت. تاریکی مُطلق او را دربر گرفت. هر لحظه از عمرِ دردآلودش، سالی می‌نمود.

ناگاه نعره‌ای بزد و از خواب پرید.

پیرِ پارسا را دید که زیر نور ماه، ایستاده و زمزمه‌کنان، سرگرم نیایش است.

پادشاه باز به خواب شد و دوباره خواب دید. باز هم خود را در حال کاشتن تخم، آبیاری نهال، نظاره‌روییدن درخت، میوه برآوردن آن و سرانجام چیدن و خوردن میوه دید. در عالم خواب، ناگهان وجدی سرشار در خود یافت و به خوابی مرگوار فرو رفت.

بامدادان، پیرِ پارسا او را — همراه با سرزدن خورشید — از خوابِ گران بیدار کرد.

پس، پادشاه به کاخ خود بازگشت و راه و روشِ زندگی خود را تغییر داد.

ای شهزاده! بفرما چرا پادشاه رسم و راه خویش را عوض کرد؟

راساکوشا این بگفت و خاموش ماند.

شهزاده گفت: «ترس او را وادار به آن کار کرد. درخت نشان کارهای زشت او بود. چیدن و خوردن میوه نیز نشان نتیجه اعمال او بود. هولای که در خواب بر او مُستوایی شد، در برابر مکافات که در انتظارش بود، ناچیز می‌نمود. اگر از آغاز زندگی، رسم و راه ناهنجار پیش نمی‌گرفت و به کارهای زشت دست نمی‌یازید و در پرهیزکاری به

سد می بُرد، رستگار می شد و به هِیمان وَجَدی می رسید که در آن خواب
 مرگت سان به دست آورد و نَفْسِ اماره را بکشت.»
 شهزاده این بگفت و با دیدگانی اشکبار به پادشاه نگریست و
 برخاست و از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود ببرد.
 شاه و راساکوشا نیز به کوشك خود بازگشتند.

روز هجدهم

داستان عشق و مرگ

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! این رنجی که می برم، ثمره زشتکاری‌های زندگی پیشین من است. اکنون، بیش از چهار روز نمانده. چه خوش گفتمی حکایت خواب آن پادشاه را که من نیز چون او با درونی یخ بسته از ترس، با زسنی نازک در میان زمین و آسمان، بر فراز ورطه‌ای هولناک آویزانم. آشکار است که این زن بر ما پیروز خواهد شد. زیرا تیر پرسشهای پُر مکرر چنان به سوی خود تو باز می‌گردد که گویی شهزاده به جای یلی مُرُصع، زِرِهی بر تن دارد که تیرهای تو بر تن او کارگر نیست. اکنون دیگر شهید خوشگوار این تصویر به کام من شرنگت گشته و امید دیدن بامداد فردا را از من رُبوده است.»

پادشاه شب را با سرخوردگی و پُشت کردن به تصویر، به روز آورد.

چون آفتاب پَردمید، او نیز برخاست و با همه درماندگی، روز را با راساکوشا در باغ، به شب رسانید.

چون شب فرا رسید، به درگاه شهزاده شتافتند.

شهزاده را دیدند ردایی لعلگون و یلی مروارید نشان بر تن و تاجی مَکَلل بر سر، بر تخت نشسته است.

شهزاده به شاه نگاهی انداخت و سرش مانند شاخ کُلی خَم شد. پادشاه و اله زیبایی او — بی آنکه سخنی گوید — بر کرسی خود جُلوس کرد.

راساکوشا برابر تخت ایستاد و گفت:

— بانوی من! عاشقی بود که در مرگت معشوق به سوگت نشست
بود و می‌گفت: «ای مرگت! چه نیرومندی تو! و اما تو ای عشق!
نیرومندتری.»

یاما — خدای مرگت — این سخن بشنید. پس، کاما^{۶۶} — خدای
عشق — را فرمود: «بنگر که این نادان چه می‌گوید!»

کاما گفت: «آنچه می‌گوید راست است. من از تو نیرومندترم.»
میان آنان بر سر اینکه کدام نیرومندتر است، بگومگو افتاد.
پس از چندی، کاما گفت: «باکی نیست.»

سه چیز را بپر آزمایش برگزیدند: یک پهلوان، یک درخت لیل و
قلب مردی حکیم.

پس، خدای مرگت نزد درخت لیل شد و گرد مرگت بر ریشه آن
پاشید.

به همان سرعت که ریشه‌ها می‌مُردند، شاخه‌ها — به امر کاما — از
بالا به پایین فرود می‌آمدند و به خاک فرو می‌رفتند و چنان که طبیعت
درخت لیل است، از آن شاخه‌ها، درختانی تازه می‌روید. کار درخت
پیوسته بر این منوال بود تا آنکه سرانجام، خدای مرگت خسته شد و از
کار دست کشید و درخت لیل به همان نیرومندی پیشین بر جای بود:

خدای عشق گفت: «من پیروز گشتم.»

اما خدای مرگت پاسخ گفت: «شتاب مکن!»

پس، سراغ پهلوان رفت و او را که با دشمنی در حال نبرد بود،
بکشت.

از آن سو، سامارا^{۶۷} — خدای عشق و خاطرات — در گوش مردم آن
دیوار فروخواند که در سوگت پهلوان بنشینند و بارگاهی باشکوه برایش
بنا کنند و شاعران او را مدح گویند و مادران نام وی را بر فرزندان
خود گذارند و در معابد، او را چون خدایی بپرستند.

پس، خدای عشق گفت: «بنگر که من بار دیگر بر تو پیروز شدم.»

بپذیر که من از تو نیرومندترم.»

اما یاما گفت: «شتاب مکن.»

پس، به نبرد حکیم شد و او را دید که در جنگلی، سرگرم ریاضت است. خدای مرگ بر قلب او زد و او را بکشت.

عشق باز آمد و نیرویی تازه در کالبد حکیم دمید و دوباره به جهان سُفلی پایبندش ساخت. نبرد عشق و مرگ در قلب حکیم، همچنان برقرار بود. و چون از این جهان می‌رفت، لذت زندگی جهان فانی او را زنده می‌داشت.

کامادوا گفت: «بار دیگر دیدی که من نیرومندترم و پیروزی از آن من است. خستو شو^{۴۸} که من بر تو پیروز شده‌ام.»

اما یاما گفت: «با این همه، من نیرومندترم و آن عاشق سوگوار ژاژ می‌خاید.»

کاما بر او بخندید و به سخره‌اش گرفت.

اکنون، شهزاده! برگویی که به راستی کدام نیرومندتر است، عشق یا مرگ؟

رنگ از رُخسار شهزاده پرید و به آهستگی گفت: «خدای عشق نیرونگباز است. او مانند تاس بازی دُغَل، تاس می‌گیرد. در برخی موارد و بعضی لحظات، او نیرومندتر به نظر می‌آید. او برای این یاما را به مُبارزه خواند که می‌دانست همهٔ موارد را باید به ناچار، در زمان و مکان مُشخصی به زنجیر کشید. با وجود این، خدای مرگ از او نیرومندتر است؛ زیرا لایتناهی است. اوست که نَفْسِ زمان است، بی‌آغاز است و بی‌انجام. همان‌گونه که جریانِ مُداوم و پیوستهٔ آب رود گنگگ را نتوان در درون کوزه‌ای جای داد، نمی‌توان آن نیرویی را که به اقتضای ذاتش، حدی بر نمی‌دارد، محدود کرد.»

شهزاده این بگفت و نگاهی ضمیمین به شاه انداخت و از در بیرون شد و دل شاه را نیز با خود ببرد.

پادشاه و راساکوشا به کوشک خود بازگشتند.

روز نوزدهم

داستان کریتا کریتا^۹

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! کار من اکنون تمام است و اینک آغاز فرجام من است. بیش از سه روز برایم نمانده و تردید نیست که این سه روز دیگر نیز مانند روزهای پیش، تَباه خواهد شد، همچون روزگار من... آنگاه آفتاب زندگی ام - برای همیشه - غروب خواهد کرد. افسوس، سرنوشت خود را در نگاهِ غمگینسی یافتم که نگارم بدرقهٔ راهم کرد. نگاهش مانند نگاهِ غزالیِ رمیده بود. ای کاش تا بدین اندازه هوشمند و زیبا نبود! این دانایی و زیبایی اوست که مرا بدورطهٔ نیستی می‌کشاند. اینک، تصویر را به دور افکن که جان مرا می‌سوزاند.»

شاه شب را سراسر، به هذیان گذراند و نگاهی بر تصویرِ دلدار نینداخت.

چون آفتاب برآمد، او نیز برخاست و روز را با جسانی خسته، همراهِ راساکوشا در باغ گذراند.

چون شب فرارسید، به درگاهِ شهبزاده شتافتند.

شهبزاده را دیدند ردایی زربفت با یلی فیروزه‌نشان بر تن و تاجی مُکَلل بر سر، بر سریر نشسته است. با دیدگانی که اندوه و شادی در آن باهم می‌جنگیدند شاه را نگرینست. شاهِ والدِ زیبایی او - بی‌آنکه سخنی گوید - بر کرسی نشست.

آنگاه راساکوشا برابر تخت آمد و گفت:

— بانوی من! در روزگاران پیشین، برهمنی بود که او را «کریتاکریتا» می‌خواندند. این برهمن روزی از خواندن «ودا» دست شست و در راه تباهی گام برداشت. با همنشینین روسپیان و قماربازان و ناکسان، اوقات عمر را به بطالت می‌گذراند. گاهی به گورستان سری می‌زد و با ارواح خبیثه و خفاشان خون‌آشام و مُردگان آمیزش می‌کرد و از آنان نیرنگ و افسون و آئین بدکیشان می‌آموخت. شبی، در میان شعله‌های آتش و بوی گندی که از اجساد مردگان برمی‌خاست، یکی از خفاشان که با وی دوستی داشت، او را گفت: «من گرسنه‌ام. مرا گوشت تازه مُرده‌ای بیساور، وگرنه تکه‌تکه‌ات خواهم کرد.»

کریتاکریتا گفت: «خواهم آورد، اما به شرط آنکه در ازای آن، مرا چیزی بیاموزی. به‌رایگان نمی‌روم.»

جانورخون‌آشام گفت: «برو و برهمن تازه مُرده‌ای مرا بیاور تا تو را افسون‌هایی بیاموزم که با آنها مُرده را زنده توانی کرد.»
کریتاکریتا گفت: «این مرا پس نیست.»

مدت زمانی، در آن گورستان، بر سر این سودا چانه می‌زدند. تا آنکه سرانجام، برهمن گمراه گفت: «باید افزون بر آنچه عهد کرده‌ای، جفتی تاس نیز بیفزایی تا بتوانم همیشه در تاس اندازی برنده شوم. در این صورت، گوشت برهمنی تازه مُرده را برایت خواهم آورد.»

خفاش خون‌آشام گفت: «پذیرفتم.»

کریتاکریتا روان شد، در حالی که نمی‌دانست گوشت تازه مُرده از کجا تدارک ببیند. به‌ناچار، برادرِ خویش را پنهانی بکشت و نیمشبان، جسد او را به گورستان بُرد.

خفاش نیز عهد خود به‌جای آورد و جفتی تاس او را بخشید و افسون و نیرنگ‌هاش بیاموخت.

زمانی بگذشت تا آنکه روزی، کریتاکریتا با خود گفت: «اکنون هنگام آن است که افسون‌ها را بیازمایم.»

پس، مُرده‌ای نداشت بیافت و در دلِ شب، او را به گورستان

برد. بر زمینش نهاده و به خواندن اوراد پرداخت. هنوز نیمی از اوراد را نخوانده بود که دید جان در دست و پا و چشم چپ مُرده خَلید و تکان خورد. اما نیمه راست تن او هنوز بیجان بود. برهنه از دیدن آن مُرده نیمه جان، چنان به وحشت افتاد که دنباله اوراد را پاکت از خاطر بیبرد و او را پریشان و هراسان بگریخت.

پس، خفاش به نیمه دیگر مُرده خَلید و مُرده برخاست و از پی برهنه روان شد؛ در حالی که يك چشم او در چشمخانه می‌گردید و يك پای او بر زمین می‌لغزید، فریاد زنان می‌گفت: «ناکرده کار نیم کرده کار پُر کرده کار.»^{۵۱}

پس، کریتاکریتا به سوی خانه دوید و با ترس و لرز به بستر رفت و خوابش در رُبود.

ناگاه صدایی او را از خواب بیدار کرد. دید که در اتاق گشوده است. هیکل هراس‌انگیز مُرده نداشت را برابر خویش دید که پای بر زمین می‌کشد و به سوی او پیش می‌آید. چشم چپ مُرد، در چشمخانه می‌گردید و فریاد زنان می‌گفت: «ناکرده کار نیم کرده کار پُر کرده کار.»

کریتاکریتا از بستر بیرون پرید و از در بیرون جست و بر اسبنی بادپای نشست و آن دیار را ترک گفت.

چون به دیاری دیگر رفت، خود را در امان پنداشت. پس، هر روز به قمارخانه می‌رفت. به یاری تاس‌های سحرآمیز، مالی گران اندوخت و ولیمه‌ها و مهربانی‌ها داد. همچنان در آسایش به سر می‌برد تا آنکه شبی که در حلقه قماربازان بود و تاس می‌ریخت، صدای خُش خُش پایی شنید. ناگهان هیولای مُرد نداشت که نیمی از گوشت تنش فرو ریخته بود، با شتاب بر او هجوم آورد. چشم چپش همچنان در چشمخانه می‌گردید و با صدایی رعدآسا می‌گفت: «ناکرده کار نیم کرده کار پُر کرده کار.»

برهنه فریادی کشید و از روی میز قمار، به سوی دیگر پرید و از آن شهر و دیار نیز بگریخت. پیوسته نگران هیولا، بی‌آنکه دمی

بیاساید، اسبِ تاخت تا به شمهری دوردست رسید.
در آن شهر، با جامهٔ مُبدل می‌زیست و همواره خود را پنهان
می‌داشت.

و اما بشنو از حریفانِ قمار؛ جملگی از وحشت، جان باختند.
باری، برهنه دیگر باز - از راهِ قمار - ثروتی اندوخت و خوش
می‌زیست.

شبِی، دست در گردنِ دلدادۀ خویش، در خانه، به عیش نشسته بود
که ناگهان باز همان صدای خُش خُش مألوف را بشنید. اندکی بعد،
هیولای ناداشت را پیش روی دید که گوشت‌هایش همه ریخته و
استخوان‌هایش نمایان گشته و چشم‌چپش با خشمی آتشین او را
می‌نگرد و نمره‌زبان به‌سوی او می‌آید و می‌گوید: «ناکرده کار نیم‌کرده
کار پُر کرده کار.»

دلدادۀ برهنه از هراس، قالب تهی کرد.
کرینا کرینا از جای جَست و به‌سوی مَهتابی خانه دوید و چون
دید هیولا او را دُنبال می‌کند و راه‌گریزی نیست، خود را از مَهتابی
به‌زیر افکند و بدنش تکه تکه شد.
اکنون، ای شهزاده! بفرما مُراد از این کلمات چه بود و «ناکرده
کار نیم‌کرده کار پُر کرده کار» به چه معنی است؟

راساکوشا این بگفت و لب فرو بست.
شهزاده گفت: «بسیار ساده است. وای بر ضعیفانی که جرأت
انجام کاری را که آهنگ آن کرده‌اند، ندارند! اینان یا کاری را اندک
می‌کنند و یا افزون بر نیاز. و هم اینانند که آبروی خود را می‌برند.
پرهیزکاران یکسره از گناه کناره می‌جویند. شیران بلاجوی - به
ناچار - در پرداخت تاوان برای زشتکاری‌های خود، ایستادگی دارند.
پرهیزکاران اجرِ اخروی می‌برند و شیران به خوشی‌های این جهان
دلخوشند. اما مردمانِ زبون - که نه توان پرهیز دارند و نه نیروی
بزهکاری - به تاوانِ ترس و زبونی خود، وجدانی گناهکار می‌یابند و

هر دو جرمیان را می‌بازند.»
شهبزاده این بگفت و برخاست. نظری بر شاه انداخت که چیزی
به‌جز نگاه می‌نمود. بیرون شد و دل شاه را نیز با خود ببرد.
پادشاه و راساکوشا به گوشه‌اش خویش بازگشتند.

روز بیستم

پایان

پادشاه راساکوشا را گفت: «دوست من! زیبایی این زن بی مانند چون ماری مرا بگزید و هم اکنون زهر آن وجاهت در من کاری شد. دو روز دیگر از زندگی من بیشتر نمانده. بی شک، واپسین پاسخی که به تو خواهد داد، حکم اعدام من است و این پاسخ را هم خواهد داد. هوشمندی او چون کاردی است بُرنده که نه تنها گره مُشکلها را می گشاید، بلکه دل مرا نیز سوراخ می کند.»

شاه شب را بانومیدی - بی آنکه به پِستر رود - به صبح آورد. چون آفتاب برده‌مید، او نیز برخاست. این بار تنها به باغ شد و دوست خود را همراه بُرد. به گردش پرداخت. از فرو شدن آفتاب، بیم داشت. از سوی دیگر، آرزومند دیدار یار خویش بود. و این دوگانگی آرزو جاننش را بخت در حال، به سرزنش وینایاک پرداخت و گفت: «ای خدای گلگون گلو! فریب تو را خوردم. به جای آنکه هدایتم کنی، با تیزهوشی و درایت این بانو، راه را بر من بستی. اکنون، هنگام این سخن یأس آور نیست. من نباید کار خود را مانند کریتا کریتا، نیمه تمام بگذارم. باید بکوشم چیستانی طرح کنم که او از پاسخش درماند. اما در جایی که راساکوشا در طرح معما کامیاب نشده، من چگونه امید کامیابی توانم داشت؟ طرح پرسش‌های راسا - کوشا هیچ کمتر از پاسخ‌های شمهزاده نبوده است. دیدیم که شمهزاده گویی دریایی است از دانش و حکایتهای دل‌انگیز و یا بهتر بگوییم،

هیچ تنابنده‌ای - به جز خدایان - بر تیزهوشی او چیره نتواند گشت. «
 آنگاه، دست دعا به درگاه الهیة سخن برداشت و گفت: «ای الهیة
 سخن! پناهی جز درگاه تو ندارم. مرا یاری ده! یا اندیشه دلدارم را
 اندکی غبارآلود کن تا نتواند معمای مرا بشکافد، یا مرا معمایسی
 بیاموز تا او در پاسخش درمآند، که در ماندگی من فزونتر از پیروزی
 اوست.»

الهیة سخن در دم، او را رازی بیاموخت. پس، شاه بس شادمان
 شد؛ از جا جهید و فریاد برآورد: «بغتم یار شد. سپاس بر
 ساراسواتی^{۵۷}، الهیة سخن، که به یاری او، شهزاده از آن من خواهد
 شد.»

پس، به سوی راساکوشا شتافت. او را دید در بحر مکاشفه،
 مستغرق گشته است. گفت: «دوست من! اکنون هنگام مکاشفه نیست.
 مقصود حاصل شد. این بار، طرح معما را به من بسپار.»

راساکوشا گفت: «پادشاه شادمان و پیروز باشد! اما در چنین
 مهبمی، مگذار کار را به دست حدس و گمان بسپاریم و طریقی خجل
 بپویم. بیا و معما را بازگو تا دشواری آن را بیازماییم.»

سوریاکانتا بخندید و گفت: «گمانم چنین می‌پنداری که این
 مسأله حل شدنی نیست. معما این است که من خود معما هستم. نزد
 شهزاده می‌روم و از او می‌پرسم، مرا چه بایست کرد؟ اگر رهنمونم
 شد، فردا نیز نزد او خواهم رفت و همان پرسش را از او خواهم کرد.
 اگر پاسخ نگوید، برابر آنچه خود گفته، از آن من خواهد شد. پس،
 در هر حال، مرغ به دام افتاده.»

راساکوشا لبخندی زد و گفت: «پادشاه! پیروزی با توست. به
 راستی که نیروی عشق چه والاست! عشق مانند سنگسابی است که
 تیغ را هم تیز می‌کند و هم کند تواند کرد. نخست، عشق تو را کور
 کرد. سپس بینایت ساخت تا آنچه را پیش رویمان ایستاده بود و از
 دیدنش ناتوان بودیم و دنبالش می‌گشتیم، ببینیم. اگر اشتباه نکنم،
 خدای عشق شهزاده را نابینا خواهد کرد و چه بسا که خود با دلی

خوش به دام شاه بینفتد. سرغی که آهنگ دام دارد، زودتر به دام می افتد. هرچند او همه پرسش های مرا با سرسختی پاسخ گفت، اما در برابر تو، چون موم نرم خواهد شد.»

شاه باقی روز را در آتش اشتیاق سوخت و چشم به راه شب ماند تا نزد شهبزاده رود و معمای خویش بازگوید.
سرانجام، آفتاب فرونشست.

راساکوشا گفت: «شاه! تو امروز تنها به بارگاه شو! این بار، نبودن من بیشتر از بودنم تو را به کار آید. گاه باشد که غیبت دوستی به از حضورش به سود دوست او باشد. در این باب تسو را حکایتی گویم.»

پادشاه گفت: «اکنون دیگر جای قصه سرایی نیست، حتی اگر گوینده تو باشی. اگرچه امشب تنها نزد شهبزاده می روم، ولی اگر به برکت یاری الهه سخن و خدای مشکلات، پیروز شوم، باز هم مَرهون تو خواهم بود. زیرا تو نه تنها در دوران فراق مرا یار بسویی، بل داستان حال تو همچون نردبانی بود که مرا پله پله به غُرفه دلدار رسانید. آیا نه چنین است که نخستین پله نردبان امید نیز مانند آخرین پله آن است؟»

راساکوشا بخندید و گفت: «ای پادشاه! درست گفتی. اینک برو؛ اگرچه به قصه من گوش ندادی، اما نتیجه حاصل آمد. زیرا شهبزاده را چشم انتظار گذاشتی و انتظار آتش شوق را تیزتر می کند. بخت یارت باد!»

شاه به تنهایی، به سوی بارگاه شهبزاده شتافت. همچنان که به در نزدیک می شد، دست راستش لرزیدن^{۵۸} گرفت. آن را به فال نیک گرفت و به درون شد.

شهبزاده آنازگاراکا را دید ردایی نیلی با یلی به رنگ پر طاووس - مُرصع به سنگهای خورشید زرد - بر تن و تاج مُکلی بر سر دارد. چون پادشاه را بدید، از تخت به زیر آمد و او را پیشباز کرد و با نگرانی شاه را نگرست. رنگ رخسارش سرخ شد و با حالتی آشفته،

به سوی تخت بازگشت و بر آن نشست.

پادشاه نزد او شد، به پایش افتاد، دستش بگرفت و گفت: «بانوی من! اینک حکایتی بشنو. پادشاهی بود که خواهان شهنزاده‌ای گشت، به زیبایی تو. پیمان چنین بود که هرگاه از شهنزاده پرسشی کند که او پاسخ نتواند داد، شهنزاده از آن او شود. اکنون - ای آیت دانش و خرد! - برگوی به من که او چه باید پرسد؟»

ناگهان شهنزاده از روی تخت برخاست و به شادی بانگ برآورد که: «ای خردمند! تو خود دریافتی.» پس، بازو بند خویش بر گردن شاه انداخت و او را به شوهری برگزید. آنگاه گفت: «بنگر که چگونه نقش جمال تو چون خورشید، هزاران بار بر این گوهرها تابیده. به چشمانت بنگر تا از درون آنها ببینی که چگونه بر دلم راه یافته‌ای.» پس پادشاه به چشمان او نگرست و عکس خود را دید که چون خورشیدی در دریاچه‌ای ژرف، بازتاب یافته. سپس سر فراگوشش بُرد و به صدایی آرام گفت: «جانم را گرفتی. آن را به شکل خود به من بازده.»

شهنزاده سر به زیر انداخت و با صدایی آرام گفت: «تو شهید وصال مرا به رایگان می‌خواهی چشمید؟ فراموش کرده‌ای که زنبور عمل به نیلوفر چه داد؟»

شاه از شور عشق بلرزید. دست زیر چانه او گذاشت و سرش را اندکی بالا برد و لبان لعلگونش را بوسه داد. آنگاه همه چیز را از یاد بُرد. موج زندگی به کردار دریایی متلاطم - به درونش خلید؛ کور و کر و لال شد و اندامش به لرزه درافتاد.

آنانگاراکا او را به هوش آورد و گفت: «آیا هراس بسیار داشتی که مرا از دست بدهی؟»

شاه گفت: «مرا از کام مرگت برگرفتی.»

پس، شهنزاده خنده کوتاهی کرد و گفت: «جای هراس در کار نبود. اگر امروز نیز معمایی طرح می‌ریختی و پرسشی دشوار مطرح می‌کردی و من پاسخ را می‌دادم، فردای آن - حتی اگر نام مرا هم

می‌پرسیدی - هیچ پاسخی نمی‌شنیدی. من خود نیز تا فردا، تاب صبور می‌نداشتیم. آنچه پیش آمد، نیکوست.»

شاه گفت: «ای دلدارِ دل‌آزار! پس چرا پیش از این، معماها را همه پاسخ می‌گفتی و مرا شکنجه می‌دادی؟»

شهمزاده گفت: «گمان می‌بری من عذاب نمی‌کشیدم؟ نمی‌دانم چرا، اما زهرِ شهبُدآلود بود. این خوی زنان است که دل‌داده را بی‌آزارند و نوشداروی سی را که درمانِ درِ خودِ آنان نیز هست، به‌کامِ مُرد نریزند.»

پادشاه که از شادی چیزی نمانده بود از هوش برود، گفت: «بیا بی‌درنگ از اینجا برویم. در این سرا، آزارِ فراوان دیده‌ام. من این مکان را بد دارم. بیا به سرزمینم برویم.»

شهمزاده گفت: «امر امرِ خسرو است.»

پس، پادشاه را ساکوشا را به همراه پرستاران و چاکران شهمزاده پیشاپیش به شهرب خود فرستاد و شبانگاه، خود و نوعروشن نیز به سوی دیارِ خویش رهسپار شدند.

در زیر نور مهتاب - پهلوی به پهلوی - آهسته‌آهسته می‌رانند. شاه بر اسبی سپید و شهمزاده بر بادپایی سیاه سوار بودند، همچون دو آیت از لیل و نهار.

نیم‌شبان، بر آن شدند تا در جنگل بیاسایند. پادشاه پیاده شد و شهمزاده را از اسب بر گرفت و بر توده‌ای پیچک جنگلی، آرام فرو - هشت. نورِ نقره‌ای ماه از لابلای شاخ و برگِ درختان - همچون سایه‌روشنی که از روزنِ دار بستِ مو، به مهتابیِ قصری بیفتد - بر زمین می‌تابید. آنگاه، خفته بر گلبرگ‌های خوشبو، به هم‌گرد آمدند. پادشاه - به آئین گانداروا^{۵۹} - شهمزاده را به همسری خویش درآورد. دست در جعد مشکین او بُرد. دیدگانِ شهمزاده - چون دو گوهرِ سنگ‌ماه - از خلالِ خرمن موی شبگون، پادشاه را مهین بانانه می‌نگریست. پادشاه در لابلای زلفانش، گلبرگ‌های سرخ‌رنگ شقایق بافت؛ بر پستانش، بوته‌های نیلوفر آبی نشاند و خرمنی از نیلوفر سپید بر میانش بست

و شکوفه‌های یاس بر پایش نهاد.

آنگاه، سرمست از بادهٔ زیبایی او، گفت: «ای دلدار من! هر چند
 آنانگاراکا برای تو نامی است زیبا و برازنده، اما يك نام به تنهایی
 نمی‌تواند هزار گونه زیبایی تو را بنمایاند. تو را باید مری‌گالوب-
 چانا^{۶۰} خواند، زیرا دیدگانت چون چشمانِ غزال بیم‌خورده می‌درخشد.
 نیز نیلانالینی^{۶۱} بایدت خواند، چون خرمن موی مشکین تو تالابی
 است برای روئیدن نیلوفر چشمانت. همچنین باید مادانالیالولالتا^{۶۲}
 خواندت، زیرا دو چشم تو همچون شعله‌های آتش عشق لرزانند. و نیز
 بایدت شاشی‌لکا^{۶۳} نامید، زیرا چون مِپاره‌ای زیبا و شکننده‌ای؛ و
 نیز باید تو را بوجالاتا^{۶۴} خواند، زیرا بازوان تو همچون ترکه‌های
 لبلاب بر تن می‌پیچد. و باید کوسومایاشتی^{۶۵} خواندت، زیرا اندام تو
 چون شاخ گلی راست و استوار است. و باید کامبوکانتی^{۶۶} ات خواند،
 زیرا گردن تو به صدف می‌ماند. و باید راجانی‌چایا^{۶۷} نامیدت، زیرا
 زیبایی تو شبگون است. و لاواینامورتی^{۶۸} بایدت خواند، چون تو آیت
 حُسن و جمالی. و باید مانوهارینی^{۶۹} ات خواند، چون روح مرا
 ر بوده‌ای. و باید مادالاهاری^{۷۰} نامیدت، چون تو موج دریای مستی
 هستی. و باید الی‌پریا^{۷۱} خواندت که زنبوران عسل دهانت را به‌جای
 گل گیرند و در آن انگبین جسویند. و بایدت واجراستی‌چی^{۷۲} نامید
 زیرا گوش تو به تیزی الماس ماند. و باید هماکومبینی^{۷۳} ات خواند،
 چون دو نار پستان بسر سینه داری. و باید پولیناکریتی^{۷۴} ات نامید،
 زیرا سرین و میان باریکت نشانگر خم رودخانه‌ای است. و باید تو را
 ناناروپینی^{۷۵} خواند، زیرا زیبایی بیکران داری. و باید بروکوتی‌چالا^{۷۶}
 نامیدت، از آنکه لرزش ابروانت مانند آذرخشی است در میانِ ابر.
 اما این نامها همگی از وَصِفِ طَنَازِی بی‌مانند و جمال ملکوتی تو
 قاصرند. چون به تو می‌نگرم، هوش از سرم می‌پُرد.»

آنانگاراکا نوشخندی زد و گفت: «ای سرور من! نام درست مرا

نگفتی.»

شاه گفت: «چیست آن نام؟»

شهنزاده گفت: «مرا نیلی را گما ۷۷ بنام؛ از آنکه تو چون خدای منی و تمام ذرات وجود من از آن توسست. زیرا تو را می پرستم و این پرستش چون رنگ نیل جاودان است. ای آفتاب زندگی من! هشدار که زیبایی زنان به جز این، زهری است شهیدآلود!»

دل شاه از شادی بشکفت و گفت: «هم اکنون که میوه زندگی خود را چیده‌ام، باقی همه هیچ است. آینده من همین است و نبود آن هزار بار از مرگ بدتر است.» آنگاه به درگاه شیوا نیایش بُرد و گفت: «ای ماهشووارا ۷۸! بگذار در بهشتی که هستم، جاودانه بمانم. یا هم اکنون زنجیر زندگی ام را بگسل، و یا زمان را چنان که هست، از حرکت بازدار و مرا در این لحظه وصل، در جبهان اکنون، نگاهدار!»

پس، آن شیوای مه‌کلاه آوای او بشنید و دو دل داده را که بر بستر گل، زیر نور ماد، در آغوش هم خفته بودند، با نیزه نگاه خاکستر کرد و گفت: «هرچند به ظاهر مُردند، اما زنجیر زندگی‌شان گسسته‌نی نیست؛ زیرا هنوز گناهانشان زودده نشده و ریاضت به اندازه نکشیده‌اند و هنوز آزادی به دست نیاورده‌اند. پس، در زایشی دیگر، باهم دیدار کنند و دوباره زن و شوی شوند.»

اسطوره‌ها، واژه‌ها و توضیحات

1. Sansora Sagara-Manthanam
2. Mandara
3. Suryakanta
4. Poona
5. Kaladias

۶. *Shakuntala* ، از مهمترین داستانهای عشقی سانسکریت به قلم کالیداس. مرحوم علی‌اصغر حکمت فشرده‌ای از آن را به شعر پارسی برگردانده و در هندوستان چاپ کرده است. بی‌تردید، بسیاری از این‌گونه داستانها در زبان پهلوی وجود داشته که در زمان حمله عرب و پس از آن، از میان رفته است. نمونه کوچکی از آنها، داستان «ویس و رامین» است که البته مآخذ پهلوی داشته.

7. *Wétala Panchawimshatikà*
8. *Shiwa*
9. *Ganéscha Ganapati*
10. *Wani*

۱۱. *Anangaraka* : سرخی شرمگین عشق.

۱۲. *Nagas* ؛ این‌ناگ‌ها - در اساطیر هندوان - دارای خلق و خوی ماران‌اند که گاه با آدمیان مشبه شوند، چنان که گفته شده *Kata Sariteagara* - برادرزاده پادشاه ناگ‌ها - برهن است و زنان آنان در زیبایی بی‌ماننداند.

۱۳. *Rasakosha* به تلفظ *Russakosh* و بنابر نقشی که در این کتاب دارد، به معنای «قطره‌ای جیوه و سرچشمه ذوق و زیرکی» است و به گونه دایرةالمعارفی متحرک. همره شاه - همین راساکوش - در تئاتر

هندو، شخصیتی است مهم و همچون سانچوپانزا San Cho Panza - شخصیت با اهمیت کتاب «دن کیشوت» اثر سروانتس اسپانیولی - اما بدون سبکسری و مسخرگی او.

14. Winayaka

15. Kadamba

۱۶. Twa Shtri ، همسان ولکان (Vulcan) خدای آتش و آهنگری در ادبیات هندی است که در اینجا به معنای خالق است. افلاتون - به زبان یونانی - اصطلاح دیگری برای آن دارد. ادبیات سانسکریت گاه مفتاح کارهای افلاتون است و فلسفه او مانند نور مهتاب بر اساطیر هندو می‌تابد.

17. Charwaka

۱۸. Lakshmi ، الههٔ بخت و ثروت.

۱۹. Veda ، نام کتاب مقدس هندوان که کیش هندویی مبتنی بر آن است. «ودا»ها سرودهایی هستند که به زبان سانسکریت نوشته شده و زمان تصنیف آنها را هزار تا دوهزار سال پیش از میلاد مسیح می‌دانند. (کوتاه شده از «فرهنگ معین»)

20. Indra

۲۱. یکی از القاب ایندرا خدای باران یا Wajradnara.

۲۲. Dhramanaska ، به زبان سانسکریت به معنای آیت عدل و داد.

۲۳. برای برهمن، خوردن گوشت گاو - و به طریق اولی، کشتن این حیوان - گناهی است سخت نابخشودنی.

24. Rajpoot

25. Deccan

26. Kashatriya

۲۷ و ۲۸. نامهای این دو برهمن به ترتیب بیمبا (Bimba) و پراتی بیمبا (Pratibimba) است که در زبان سانسکریت، هردو به معنای عکس و تصویر است.

۲۹. در متن سانسکریت از واژهٔ Suvarnashila استفاده شده که به معنای زربانو یا طلاوش است.

30. Nayanetri

۳۱. واژه سانسکریتی که در متن به کار رفته Kantigraha است که دو معنی دارد: ۱- زیبایی‌شناس و ۲- آن که برای زن، اشتباهی سیری-ناپذیر دارد و خوره زیبایی است؛ مانند رب النوع راهو (Rahu) که ماه را می‌بلعد و کسوف پیدا می‌شود.

۳۲. نیروی افسانه‌ای قو در ادبیات سانسکریت، فراوان است و یکی آن نیروها، بازشناختن شیر از آب است.

33. Bri Haspati

۳۴. Hasamurti : این واژه در سانسکریت به معنای خوش‌خنده یا خداوند خنده است.

35. Parwati

36. Normada

۳۷. Yama در سانسکریت، Yum تلفظ می‌شود. خدای مرگت یا داور مرده‌گان را یاما گویند.

۳۸. Chitragupta ، در سانسکریت، فرشته اعمال آدمیان را گویند.

39. Manasa

۴۰. Bimboshta در سانسکریت، به معنای «سرخ‌لب» است.

۴۱. Lanka که امروزه سیرالانکا نام دارد.

۴۲. Nyagrooba درختی است که آن را Banian نیز گویند. نوعی

انجیر هندی است که شاخه‌های آن آویزان می‌شود و به زمین فرو می‌رود و ریشه می‌گیرد و درختانی تازه می‌روید. این درخت در سواحل جنوب ایران - مخصوصاً در جزیره خارک - هست و آن را لیل (بر وزن فیل) می‌نامند.

43. Damba

۴۴. Wasuki ، در سانسکریت، نام خدای ماران است.

45. Mahoot

۴۶. Kama یا Kamadewa ، خدای عشق که در ضمن، صدها

نام دیگر نیز دارد.

47. Samara

۴۸. اقرار کن. فردوسی گوید: «به هستیش باید که خستو شوی

ز گفتار پیکار، یک سو شوی»

(آندراج)

۴۹. *Kritakrita* ، در سانسکریت، به معنای «بکنم یا نکنم» است.
 ۵۰. *Chandala* ؛ در نظر هندوان، این طایفه پست و پلیدتر از همه
 و درست نقطه مقابل برهمنان اند. (کوتاه شده از «فرهنگ معین» درباره
 «ناداشت»: ناداشت، مفلس، پریشانحال و تمهیدست و بینوا و بی شرم و
 بیحیا و بی آزر م.)

۵۱. این سه کلمه در اصل، به زبان سانسکریت، یک واژه است و آن
Unādhikākritamkritam به معنای آنچه کرده شده، هم اندک و هم زیاد و
 هم ناکرده است که در حقیقت، نام خود این شخص است.

57. Saraswati

۵۸. در باور هندوها، لرزش دست راست نشان بختیاری در عشق
 است.

۵۹. *Gandharwa* آئینی را گویند که زن و مرد - بی آنکه مراسمی
 اجرا کنند - به صرف خواست متقابل، زن و شوی شوند. شاعران آن را
 در شعرهای خود، به زیبایی افسانه پریان و عشقهای والا بسیار ستوده اند.

60. Mrigalochana

اشیو!
 همینکه یار که به پیش آمدم، بر چوین و بر اینر و منست کند
 و دیگر باره به اینهم غم باز مگورند .
 کالیداس

